انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۴۴۱

برگزیدهٔ داستانهای شاهنامه

۱

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانهٔ زیبا به‌طبع رسید

برگزیدهٔ

داستانهای شاهنامه

(از آغاز تا پیروزی کی‌کاوس بر شاه مازندران)

نگارش

احسان یارشاطر

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ، ۱۳۵۳

توضیح

آنچه در این کتاب میخوانید داستانهای شاهنامه است به‌نثر از آغاز تا پایان پیروزی کی کاوس بر شاه مازندران.

در سال ۱۳۳۶ برگزیده‌ای از داستانهـای شاهنامه را باین امید که موجب آشنائی بیشتر با اثر بلندپایهٔ فردوسی شود به‌نثر در آوردم. خوانندگان بمهر در آن نظر کردند و چند بار بطبع رسید و در برخی دانشگاههای خارجی برای تدریس زبان فارسی بکار رفت. اما آن اثر کوتاه بود. برای تکمیل آن کتاب کنونی راآماده ساختم. در این کتاب ترتیب داستانها همان است که در شاهنامه آمده. کوشیدم تا در شیوهٔ گفتار از استاد طوسی پیروی کنم و چندانکه بتوانم صور خیال وطنین سخن فردوسی را نگاهدارم. اما میدانم که این اثر جز سایهٔ کمرنگی از شعر بلند شاهنامه نیست. اگر توفیقی برای آن امید داشته باشم این است که خوانندگان را بشاهکار فردوسی راهبر شود.

گاهی که شعر شاهنامه بآسانی در نثر می‌نشست و یـا دریغ میدیدم که شعر فردوسی را به‌نثر خود بشکنم، چند بیتی از شاهنامه را در طی کلام آوردم و امیدم اینست که این خود ذوق سخن فردوسی را درکام خواننده بنشاند و شوق وی را برای خواندن شاهنامه برانگیزد.

احسان یارشاطر

فهرست مندرجات

گرفتن مهراب ، آگاه شدن منوچهر ، شکوۀ زال ، نامه سام بمنوچهر، خشم گرفتن مهراب، گفتگوی سام و سیندخت ، زال در بارگاه منوچهر، آزمودن زال ، هنرنمائی زال ، برگشتن زال نزد پدر ، پیوستن زال و رودابه .

رستم دستان :

زادن رستم ، دژکوه سپند ، رستم در کوه سپند .

آغاز نبرد میان ایران و توران :

بشاهی نشستن نوذر ، کین‌جوئی پشنگ ، لشکر کشیدن افراسیاب به‌ایران ، رزم بارمان و قباد ، نبرد نوذر و افراسیاب ، کشته شدن بارمان ، گرفتار شدن نوذر ، سپاه افراسیاب در زابلستان ، نبرد زال با سپاه توران ، کشته شدن نوذر بدست افراسیاب ، به‌تخت نشستن افراسیاب ، آگاه شدن زال از مرگ‌نوذر ، پایان‌کار اغریرث، پادشاهی زو و گرشاسب .

رخش رستم :

پهلوان نو ، گزیدن رخش .

رستم و کی‌قباد:

رفتن رستم از پی کی‌قباد ، فرجام قلون .

کی‌قباد و افراسیاب :

نگونسار شدن افراسیاب بدست رستم ، آشتی خواستن پشنگ ، آشتی پذیرفتن کی‌قباد .

جنگ کی‌کاوس با دیوان مازندران :

سرود مازندران، پندناپذیری کی‌کاوس، آمدن زال بدرگاه کی‌کاوس، خودکامی کاوس ، تاختن کی‌کاوس بمازندران ، دیوسفید ، جادوی دیو سفید ، پیغام کاوس بزال و رستم .

هفتخوان رستم :

خوان اول : بیشۀ شیر، خوان دوم : بیابان بی‌آب، خوان سوم : جنگ با اژدها ، خوان چهارم : زن جادو ، خوان پنجم : جنگ با اولاد ، خوان ششم : جنگ با ارژنگ دیو ، رسیدن رستم نزد کی‌کاوس، خوان هفتم : جنگ با دیو سفید ، بینا شدن کی‌کاوس .

نبرد کی‌کاوس با شاه مازندران :

نامۀ کی‌کاوس بشاه مازندران ، پیام بردن رستم نزد شاه مازندران ، جنگ رستم و جویا، پیروزی رستم برشاه مازندران، بازگشت کی‌کاوس بایران .

داستان سرودن شاهنامه از زبان فردوسی

نامه شاهان فردوسی در آغاز شاهنامه چنین میگوید که از زمانهای باستان در ایران کتابی بود پر ازداستانهای گوناگون که سرگذشت شاهان و دلاوران ایران را در آن گرد آورده بودند. پس از آنکه شاهنشاهی ایران بدست تازیان برافتاد این کتاب هم پراگنده شد. اما پاره‌های آنرا موبدان در گوشه و کنار نگاه میداشتند، تا آنکه یکی از بزرگان و آزادگان ایران که مردی دلیر و خردمند وبخشنده بود بجستجو افتاد تا تاریخ گذشتهٔ ایران را از روزگار نخست بیابد وآنچه را برشاهان وخسروان ایران گذشته است در دفتر فراهم آورد. پس موبدان سالخورده را که از تاریخ باستانی ایران آگاهی داشتند از هرگوشه وکناری نزد خود خواست

و از تاریخ روزگاران کهن جویا شد: که شاهان ایران از دیرباز چگونه کشورداری کردند و آغاز و انجام هریك چه بود و بر ایران درین سالیان دراز چه گذشت.

موبدان تاریخ باستانی ایران را باز گفتند و آن بزرگ‌مرد از سخنان آنان کتابی نامدار فراهم آورد که بزرگ و کوچك برآن آفرین گفتند. آنهائی که خواندن میدانستند داستانهای این کتاب را برای مردم میخواندند و دل آنان را بیاد شکوه گذشتهٔ ایران شاد میکردند. این کتاب در میان مردم گرامی شد.

دقیقی شاعر

آنگاه جوانی خوش طبع و گشاده زبان پیداشد و باین اندیشه افتاد که این کتاب را بشعر درآورد. دوستان وی همه از این اندیشه شاد شدند. اما افسوس که این شاعر گرفتار برخی تندرویهای جوانی بود و بعاقبت آن دچارشد و درجوانی بدست بندهٔ خود کشته شد و نظم کردن «نامهٔ شاهان» ناتمام ماند. من وقتی از کار این شاعر نومید شدم بدلم افتاد که همّت کنم و نامهٔ شاهان را فراهم بیاورم و خود آنرا در قالب شعر بریزم. پس در طلب آن برآمدم و از هر کسی جویا شدم. از گردش روزگار میترسیدم؛ میترسیدم عمرم وفا نکند و کار بدیگری بیفتد. از طرفی زر و مال من چندان نبود که بپاید و سالها عهده‌دار من و کوشش من باشد. اینگونه کوششها و رنجها هم خریدار نداشت. سراسر کشور را جنگ و کشمکش فرا گرفته بود و کار برپژوهندگان و هنرمندان سخت بود و کسی قدر سخن را نمیدانست و حال آنکه در جهان چه چیزی بهتر از سخن نیکوست؟ مگر نه آنست که پیغمبر مردم را با سخن بخدا رهبری کرد؟

مدتی در این اندیشه بودم ولی آشکار نمیکردم. زیرا کسی که درین مقصود یار من باشد نمی‌یافتم. تا آنکه دوست مهربان و یکرنگی که در یکی از شهرها داشتم مرا دل داد و

گفت « قصد تو قصد شایسته‌ایست . من نامهٔ شاهــان را نــزد تو میآورم . تو جوانی و خوش طبع و والاسخن ، چه بهتر که بچنین کار گرانمایه‌ای دست بزنی و با شعــر کردن نامــهٔ شاهان برای خود خوشنامی و سرفرازی حاصل کنی . »

بسخنان او دلگرم شدم و وقتی نامهٔ شاهان را نزد من آورد از دیدن آن جان تاریکم افروخته شد و بسرودن آن دست بردم .

دوست جوانمرد

بخت هم مدد کرد و یکی از بزرگان بیاری من برخاست . این بزرگمرد که نژادش بآزادگان قدیم میرسید جوانی خردمند و بیدار و روشن‌روان بود . زبانی نرم و پاکیزه داشت و فروتن و پرآزرم بود . بمن گفت « بگو تا هرچه بخواهی فراهم کنم . از هرچه از دست من برآید کوتاهی نخواهم کرد . خواهم کوشید تــا نیازی بهیچکس پیدا نکنی و یکسره در اندیشهٔ سخن خود باشی . »

این نیکمرد نامدار با نیکوئی و بخشش خود مرا از زمین به آسمان رساند . مرا مانند تازه سیبی که از آسیب باد نگه‌دارند نگاهداری و حمایت میکــرد . از جوانمردی و بخشندگی دنیا در دیده‌اش خوار بود و زر و خاك در چشمش یکسان مینمود .

افسوس که ناگهان ریشهٔ عمر این رادمرد کنده شد و چون سروی که تندباد از جا بکند بخاك افتاد و بدست ستمگران مردم کش ناپدید شد . دریغ از آن برزوبالای شاهانه‌اش !

پس از مرگ او روانم لرزان شد و نومیدی در دلم رخنه کرد . تا آنکه یك روز بیاد پندی از این رادمرد افتادم که میگفت « این کتاب شهریاران است . اگرآنرا بنظم آوردی بشهریاری بسپار . » از بیاد آوردن این گفتار دلم آرامشی یافت و روانم شاد شد . با خود گفتم که بخت خفته‌ام بیدار شد و زمان سخن گفتن آمد و روزگار کهنه نو شد .

رؤیای فردوسی

یك شب در همین اندیشه بخواب رفتم. در خواب دیدم که شمع رخشنده‌ای از میان آب برآمد و روی گیتی را که چون لاجورد تیره بود چون یاقوت زرد روشن کرد. درودشت درین نور مثل دیبا بود. آنگاه تخت پیروزه‌ای پیدا شد که شهریاری تاج بر سر، چون ماه درخشان بر آن نشسته بود. سپاهش تا دو میل صف بسته بودند و بر دست چپش هفتصد ژنده پیل ایستاده و وزیری پاك‌نهاد در پیش شاه بخدمت کمر بسته بود. من از دیدن شاه و سپاهیان و ژنده‌پیلان خیره شدم و از نامداران درگاه پرسیدم که آنکه چون ماه بر تخت نشسته است کیست؟ گفتند «محمود جهاندار است که ایران و توران در فرمان اوست و از کشمیر تا دریای چین مردم ثناگوی اویند. تو نیز که سخن‌سرائی آفرین‌گوی او باش.»

بیدار شدم و از جا جستم و زمانی دراز در آن شب تیره بیدار بودم. با خود گفتم این خواب را باید پاسخ بگویم. پس بنام فرخندهٔ شهریار، محمود غزنوی، بنظم شاهنامه دست بردم.

نخستین شاهان

کیومرث و سیامک

در آغاز مردم از فرهنگ و تمدن بهره‌ای نداشتند و پراگنده میزیستند . نخستین کسی که بر مردم سرور شد و آئین پادشاهی آورد کیومرث بود . نخستین روز بهار که آغاز جوان شدن گیتی‌بود بر تخت نشست . در آن روزگار زندگی ساده و بی‌پیرایه بود . مردم جامه را نمی‌شناختند و خورشهای گوناگون را نمی‌دانستند . کیومرث در کوه خانه داشت و خود و کسانش پوست پلنگ بر تن میکردند . اما کیومرث فرّ ایزدی و نیروی‌بسیار داشت‌و مردمان و جانوران همه فرمانبردار او بودند و او راهنما و آموزندهٔ مردم بود .

مایهٔ شادی و خوشدلی کیومرث فرزندی بود خوبروی و هنرمند و نامجو بنام سیامك . کیومرث بمهر این فرزنـد سخت پای‌بندبودوبیم جدائیش او را نگران‌میکرد. روزگاری گذشت وسیامك بالید و بزرگ شد و شهریاری کیومرث به وی نیرو گرفت .

ستیزاهریمن

همه دوستدار سیامك بودند جز یك تن و آن اهریمن بداندیش بود که با این جهان و مردم آن دشمنی داشت و با خوبیهای عالم ستیزه میکرد. اما از ترس بدخواهی خود را آشکار نمی‌ساخت. از جوانی و فروزندگی و شکوه سیامك رشگ بر اهریمن چیره شد و در اندیشهٔ آزار افتاد. اهریمن بچه‌ای بدخواه و بی‌باك چون گرگ داشت. سپاهی برای وی فراهم کرد و او را به‌نیرنگ بنام هواخواه و دوستدار نزد کیومرث فرستاد. رشگ در دل دیوزاده میجوشید و جهان از نیکبختی سیامك پیش چشمش سیاه بود. زبان‌بدگوئی گشاد و اندیشهٔ خود را با این و آن در میان گذاشت. اما کیومرث آگاه نبود و نمیدانست چنین بدخواهی بر درگاه خود دارد.

سروش که پیك هرمزد، خدای بزرگ، بودبر کیومرث ظاهر شد و دشمنی فرزند اهریمن و قصدی را که بجان سیامك داشت بر کیومرث آشکار کرد.

چون سیامك از بداندیشی دیو پلید آگاه شد برآشفت وسپاه‌را گرد آورد وپوست‌پلنگ‌را جوشن‌خودکرد و به‌نبرد دیوزاده رفت. هنگامیکه دو سپاه در برابر یکدیگر ایستادند سیامك که دلیر و آزاده بود خواستار جنگ تن‌بتن شد. پس برهنه گردید و با دیوزاده درآویخت. دیوزاده نیرنگ زد و وارونه چنگ انداخت و بقامت سیامك شکست آورد:

فگند آن تن شاه بچه بخاك
بچنگال کردش جگرگاه چاك

سیامك بدست چنان زشت دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

چون بکیومرث خبر رسید که سیامك بدست‌دیوزاده کشته گردید گیتی از غم بر او تیره شد. از تخت فرود آمد

و زاری سر داد . از سپاه خروش برآمد و دد و دام و مرغان همه گرد آمدند و زار و گریان بسوی کوه رفتند . یکسال مردم در کوه بسوگواری نشستند ، تا آنکه سروش خجسته از کردگار پیام آورد که « کیومرث ، بیش ازین مخروش و بخود باز آ . هنگام آنست که سپاه فراهم کنی و گرد از آن دیو بدخواه برآوری و روی زمین را از آن ناپاك پاك کنی . » کیومرث سربسوی آسمان کرد و خداوند را آفرین خواند و اشك از مژگان پاك کرد . آنگاه بکین سیامك کمر بست .

کین‌خواهی هوشنگ

سیامك فرزندی با فرهنگ بنام هوشنگ داشت که یادگار پدر بود و کیومرث او را بسیار گرامی میداشت . چون هنگام کین‌خواهی رسید کیومرث هوشنگ را پیش خود خواند و او را از آنچه گذشته بود و ستمی که بر سیامك رفته بود آگاه کرد و گفت « من اکنون سپاهی گران فراهم میکنم و بکین‌خواهی فرزندم سیامك کمر می‌بندم . اما باید که تو پیشرو سپاه باشی ، چه تو جوانی و من سالخورده‌ام . سالار سپاه تو باش . » آنگاه سپاهی گران فراهم کرد. همهٔ دد و دام از شیر و ببر و پلنگ و گرگ و هم‌چنین مرغان وپریان‌درین کین‌خواهی بسپاه وی‌پیوستند . اهریمن نیز با سپاه خود در رسید . دیوزاده بیمناك و هراسنده‌خاك‌در آسمان می‌پراگند و میآمد . دوسپاه بهم درافتادند . دد و دام نیروکردند و دیوان اهریمنی را بستوه آوردند . آنگاه هوشنگ دلیر چون شیر چنگ انداخت و جهان را بر فرزند اهریمن تار کرد و تنش را به‌بند کشید و سر از تنش جدا ساخت و پیکر او را خوار بر زمین انداخت .

چون کین سیامك گرفته شد روزگار کیومرث هم بسر آمد و پس از سی سال پادشاهی درگذشت .

طهمورث دیوبند

هوشنگ پس از آن سالها بفرمان یزدان پادشاهی کرد ودرآبادانی‌جهان وآسایش مردمان کوشید و روی گیتی را پراز داد و راستی کرد. اما هوشنگ نیز سرانجام زمانش فرا رسید و جهان را بدرود گفت و فرزند هوشمندش طهمورث بجای او به‌تخت شاهی نشست.

اهریمن بدسرشت با آنکه چندبار شکست خورده بود دست از بداندیشی و بدکاری برنمیداشت. همواره در پی آن بود که این جهان را که آفریدهٔ یزدان بود بزشتی و ناپاکی بیالاید و مردمان را در رنج بیفگند و آسایش و شادی آنان‌را تباه کند و گیاه و جانور را دچار آفت سازد و دروغ و ستم را در جهان پراگنده کند.

طهمورث در اندیشهٔ چاره افتاد و کار اهریمن را با دستور خود «شیداسب» که راهنمائی آگاه‌دل و نیکخواه و یزدان‌پرست بود در میان نهاد. شیداسب گفت کار آن ناپاك را با افسون چاره باید کرد. طهمورث چنین کرد و با افسونی نیرومند سالار دیوان‌را پست‌و ناتوان‌کرد وفرمانبردار ساخت. آنگاه چنانکه بر چارپا می‌نشینند بر وی سوار شد و بسیر و سفر در جهان پرداخت.

دیوان و یاران اهریمن که در فرمان طهمورث بودند چون زبونی و افتادگی سالار خود را دیدند برآشفتند و از فرمان طهمورث گردن کشیدند و فراهم آمدند و آشوب بپا کردند. طهمورث که از کار دیوان آگاه شد بهم برآمد و گرزگران را بر گردن گرفت و کمر بجنگ دیوان بست. دیوان و جادوان نیز از سوی دیگر آمادهٔ نبرد شدند و فریاد بآسمان برآوردند و دود و دمه بپا کردند. طهمورث دل‌آگاه باز ازافسون‌یاری خواست: دوسوم از سپاه اهریمن‌را بافسون بست و یك‌سوم دیگر را بگرز گران شکست و برزمین افگند. دیوان چون شکست و خواری خود را دیدند زنهار خواستند

که « ما را مکش وجان ما را برما ببخش تا ما نیزهنری نو بتو بیاموزیم . » طهمورث دیوان را زنهار داد وآنان‌نیز در فرمان او درآمدند و رمز نوشتن را به‌وی آشکارکردند و نزدیك سی‌گونه خط از پارسی و رومی و تازی و پهلوی و سغدی و چینی به‌وی آموختند .

طهمورث نیز پس از سالیانی چند درگذشت وپادشاهی جهان را بفرزند فرهمند و خوب‌چهره‌اش جمشید بازگذاشت.

آغاز تمدّن

درِ آغاز مردمان پراگنده میزیستند و پوشش از برگ می‌ساختند و خورش آنان از گیاه و میوهٔ درختان بود.

کیومرث پادشاه نخستین جهان مردمان را گرد کرد و بفرمان خود درآورد و آئین شاهی را بنیاد گذارد و مردم را به خورش و پوشش بهتر رهبری کرد. سیامك بدست فرزند اهریمن کشته شد و امان نیافت تا در این راه گامی بردارد.

هوشنگ

اما هوشنگ پادشاهی هوشمند و بینا دل بود و بآبادانی جهان کمر بست. هوشنگ نخستین کسی بود که آهن را شناخت و آن را از دل سنگ بیرون آورد. چون بر این فلز گرانمایه دست یافت پیشهٔ آهنگری را بنیاد گذاشت و تبر و اره و تیشه از آهن ساخت. چون این کار ساخته شد راه و رسم کشاورزی را آغاز نهاد. نخست به‌آبیاری گرائید و با کندن جویها آب رودخانه را بدشت و هامون برد. آنگاه بذرافشاندن و کاشتن و درودن‌را بمردمان آموخت و مردان کارآمد را ببرزگری گماشت. بدینگونه کار خورش مردم بسامان رسید و هرکس توانست در خانهٔ خود نان فراهم کند. در کیش و آئین و یزدان‌پرستی، هوشنگ پیرو نیای خود کیومرث بود. گرامی داشتن آتش و نیایش آن نیز از زمان هوشنگ آغاز شد، چه نخست او بود که آتش را از سنگ پدید آورد.

پدیدار شدن آتش

وآن چنان بود که یك روز هوشنگ با گروهی از یاران خود بسوی کوه میرفت . ناگاه از دور ماری سیاه‌رنگ و تیز تاز و هول‌انگیز پدیدار شد . دو چشم سرخ برسرداشت واز دهانش دود برمیخاست . هوشنگ دلیر و چالاك بود . سنگی برداشت و پیش‌رفت و آنرا به نیروی تمام بسوی مار پرتاب کرد .

مار پیش از آنکه سنگ به وی برسد از جا برجست و سنگی که هوشنگ پرتاب‌کرده بود بسنگی دیگر خورد و هر دو در هم شکستند و شراره‌های آتش باطراف جستن‌کرد و فروغی رخشنده پدید آمد .

هرچند مار کشته‌نشد اما رازآتش گشوده‌شد. هوشنگ جهان‌آفرین را ستایش‌کرد و گفت این فروغ ، فروغ ایزدی است . باید آنرا گرامی بداریم و بدان شاد باشیم .

چون شب فرارسید فرمان داد تا بهمان‌گونه شراره از سنگ جهاندند و آتشی بزرگ برپاکردند و بپاس فروغی که ایزد بر هوشنگ‌آشکار کرده بود جشن ساختند وشادی کردند. میگویند «جشن سده» که نزد ایرانیان قدیم بسیار گرامی بود وبهنگام آن آتش میافروختند ازآن شب بیادگار مانده است .

کوشش هوشنگ باینجا پایان نگرفت . فرّهٔ ایزدی با وی بود و اورا بر کارهای بزرگ توانا میکرد . هوشنگ بود که دامهای اهلی را چون گاو و خر و گوسفند از دامهای نخجیری چون گور و گوزن جدا ساخت ، تا هم مایهٔ خوراك مردمان باشند و هم در ورزیدن زمین و کشاورزی بکارآیند. از جانوران دونده آنها را که چون سنجاب و قاقم و روباه و سمور پوست نرم و نیکو داشتند برگزید تا مردمان پوست‌آنها را برخود بپوشند . بدینگونه هوشنگ عمر خودرا بکوشش واندیشه وجستجو برای‌آبادانی‌جهان وآسایش مردمان بکار

برد وجهان‌را آبادتر از آنچه به‌وی‌رسیده‌بود بطهمورث‌سپرد.

طهمورث

طهمورث کارهای پدر را دنبال کـرد و بردانش و آگاهی مردمان افزود . او بود که نخست رشتن پشم بره و میش را بمردمان آموخت و آنان را ببافتن جامه و فرش راهنما شد . او بود که سبزه و کاه و جو را خورش دامهای اهلی قرار داد . جانوران شکاری را نیز نخست او برگزید : از ددان رمنده یوز و سیاه‌گوش را و از پرندگان تیـزچنگ باز و شاهین را او رام کرد و شیوهٔ تربیت آنان را برای شکار او بمردمان آموخت . ماکیان و خروس را نیز او بخانه‌ها آورد . با دیوان و با آفتهای جهـان ستیزه کرد و آنها را درهم شکست و فرونشاند .

نوشتن خط نیز از زمان وی آغاز شد . با اینهمه هنوز دانش مردمان فراوان نبود و آموختنی بسیار بود . طهمورث جای به جمشید سپرد و جمشید بود که بکمك فـرّهٔ ایزدی و نیروی اندیشه‌اش آئین زندگی را رونق بخشید و دانش‌های نوین بمردمان آموخت .

جمشید

جمشید با فرّ و شکوه بسیار بتخت نشست و بر همهٔ جهانیان پادشاه شد . دیو و مرغ و پری همه در فرمان او بودند ودر کنار هم بآسایش میزیستند . جمشید هم شهریـار بود و هم موبد . کار دین و دولت هر دو را هرمزد بدست وی سپرد .

نخستین کاری که جمشیدپیش گرفت ساختن ابزار جنگ بود تا خود را بدانها نیرو ببخشد و راه را بربدی ببندد : آهن را نرم کرد و ازآن خود و زره و جوشن وخفتان وبرگستوان ساخت . پنجاه سال





جمشید دیوان راکه درفرمان او بودند بکار گماشت



درین کوشش بسر آورد و گنجینه‌ای از سلاح جنگ فراهم ساخت.

آنگاه جمشید بپوشش مردمان گرائید و پنجاه سال نیز درآن صرف کرد تا جامهٔ بزم و رزم را فراهم آورد. از کتان و ابریشم و پشم جامه ساخت و همهٔ فنون آنرا از رشتن و بافتن و شستن و دوختن بمردمان آموخت.

چون این کار نیز بپایان آمد جمشید پیشه‌های مردم را سامان داد و اهل هر پیشه را گرد هم جمع کرد. همهٔ مردمان را بچهار گروه بزرگ بخش کرد: یکی مردان دین که کارشان پرستش کردگار و کار های روحانی بود. اینان را در کوه جای داد[1]. دیگر مردان رزم که آزادگان و سربازان بودند و کشور به نیروی آنها آرام و برقرار بود. سوم برزگران که کارشان ورزیدن زمین و کاشتن و درودن بود و بتلاش و کوشش خود تکیه داشتند و بآزادگی میزیستند و مزد و منت از کسی نمی‌بردند و جهان به آنان آباد بود. چهارم کارگران و دست‌ورزان که به پیشه‌های گوناگون وابسته بودند.

جمشید پنجاه سال نیز دراین کار بسر آورد تا کار و پایگاه و اندازهٔ هر کس معین شد.

آنگاه جمشید دراندیشهٔ خانه وساختمان افتاد و دیوان راکه در فرمان او بودند گفت تا خاك و آب را بهم آمیختند و گل ساختند و آنرا در قالب ریختند و خشت زدند. سنگ و گچ را نیز بکمك خواستند و خانه وگرمابه و کاخ و ایوان بپا کردند.

چون این کارها فراهم شد و نیازهای نخستین برآمد، جمشید در اندیشهٔ آراستن زندگی مردمان افتاد: سینهٔ سنگ را شکافت واز آن گوهرهای گوناگون چون یاقوت وبیجاده

۱ــ ایرانیان درزمانهای بسیار کهن معبد و مسجد نداشتند وآفریدگار را در فضای باز و بربلندیها و فراز تپه‌ها و کوه‌ها پرستش میکردند.

و فلزات گرانبها چون سیم و زر بیرون آورد تا زیور زندگی و مایهٔ خوشدلی مردمان باشد . آنگاه در جستجوی بویهای خوش برآمد و بر گلاب و عود و عنبر و مشك و کافور دست یافت .

سپس جمشید در اندیشهٔ گشت و سفر افتاد و دست بساختن کشتی برد و برآب دست یافت و با کشتی از کشوری بکشور دیگر میرفت . پنجاه سال نیز درین کار سپری شد .

عید نوروز

بدینسان جمشید با خردمندی بهمه هنرها دست یافت و برهمه‌کار توانا شد وخود را در جهان یگانه دید . آنگاه انگیزهٔ برتری و والاتری دراو بالا گرفت و دراندیشهٔ سیر درآسمانها افتاد: فرمان داد تاتختی گرانبها برای وی ساختند و گوهر بسیار در آن نشاندند . جمشید برآن نشست و سپس بدیوان که بندهٔ او بودند فرمان داد تا تخت را از زمین برداشتند و بسوی آسمان برافراشتند . جمشید درآن چون خورشید تابان نشسته بود و در هوا سیر میکرد . این همه را به نیروی فرّهٔ ایزدی میکرد. جهانیان از شکوه و توانائی وی خیره ماندند . گردآمدند و بر بخت و فرش آفرین خواندند و براو گوهر افشاندند وآن روز راکه نخستین روز فروردین ماه بود «نوروز» خواندند و جام و می‌خواستند و بشادی و رامش نشستند . هرسال آن روز را جشن گرفتند و شادمانی کردند . « عید نوروز » از اینجا پدید آمد .

جمشید سیصد سال بدینسان پادشاهی کرد . درین‌مدت مردم از رنج و مرگ آسوده بودند . وی چارهٔ دردمندی و بیماری و راز تندرستی را پدیدارکرده و بمردمان آموخته بود . در روزگار جمشید جهان آرام و شادکام بود و دیوان بنده‌وار در خدمت آدمیان بودند . گیتی پر از نوای شادی بود و یزدان راهنما و آموزندهٔ جمشید بود .

ضحّاک ماردوش

ناسپاسی جمشید سالیان دراز از پادشاهی جمشید گذشت. دد و دام و دیو و آدمی در فرمان او بودند و روز بروز برشکوه و نیروی او افزوده میشد، تا آنجا که غرور در دل جمشید راه یافت و راه ناسپاسی پیش گرفت.

یکایك بتخت مهی بنگرید
بگیتی جز از خویشتن کس ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

سالخوردگان و گرانمایگان لشکر و موبدان را پیش خواند و بسیار سخن گفت که « هنرهای جهان را من پدید آوردم، گیتی را بخوبی من آراستم، مرگ و بیماری را من برانداختم. جز من در جهان سرور و پادشاهی نیست. خور و خواب و پوشش و کام و آرام مردمان از من است و مرگ و زندگی همگان بدست من. اگر چنین است پس مرا باید جهان آفرین خواند. آنکه این را باور ندارد و نپذیرد پیرو اهریمن است. »

بزرگـان و موبدان همه سر به پیش‌افگندند . کسی یارای چون و چرا نداشت ، که جمشید پادشاهی زورمند و توانا بود و فرّهٔ ایزدی پشتیبان او . اما

چو این گفته شد فرّ یزدان ازوی
گسست وجهان شد پر از گفتگوی

چون فرّهٔ ایزدی از جمشید گسست در کارش شکست افتاد و بزرگان و نامداران درگاه ازو روی برگرداندند و پراگنده شدند . بیست وسه سال گذشت و هر روز نیرو و شکوه جمشید کمتر میشد . هرچند بدرگاه کردگار پوزش میخواست کارگر نمی‌شد و بخت‌برگشتگی و هراسش فزونی میگرفت ، تا آنکه ضحاك تازی پدیدار شد .

داستان ضحّاك باپدرش

ضحّاك فرزند امیری نیك‌سرشت‌وداد گز بنام «مرداس» بود . اهریمن که درجهان جزفتنه وآشوب کاری نداشت کمر بگمراه کردن ضحاك جوان بست . باین مقصود خودرا بصورت مردی نیکخواه و آراسته درآورد و پیش ضحاك رفت و سر در گوش او گذاشت و سخنهای نغز و فریبنده گفت . ضحاك فریفتهٔ او شد .

آنگاه اهریمن گفت « ای ضحاك ، میخواهم رازی باتو درمیان بگذارم . اما باید سوگند بخوری که این راز را باکسی نگوئی . » ضحاك سوگند خورد .

اهریمن وقتی مطمئن شد گفت « چرا باید تا چون تو جوانی هست پدر پیرت پادشاه باشد ؟ چرا سستی میکنی ؟ پدرت را از میان بردار و خود پادشاه شو . همهٔ کاخ و گنج و سپاه از آن تو خواهد شد . »

ضحّاك که جوانی تهی مغز بود دلش از راه بدر رفت و در کشتن پدر با اهریمن یار شد . اما نمیدانست چگونه پدر

را نابود کند . اهریمن گفت « غم مخور ، چارهٔ اینکار با من است . »

مرداس باغی دلکش داشت . هر روزبامداد برمیخاست و پیش از دمیدن آفتاب درآن باغ عبادت میکرد . اهریمن بر سر راه او در باغ چاهی کند و روی آنرا با شاخ و برگ پوشانید . روز دیگر مرداس نگون‌بخت که برای عبادت میرفت در چاه افتاد و کشته شد و ضحاك ناسپاس بر تخت شاهی نشست .

فریب اهریمن

چون ضحّاك پادشاه شد اهریمن خودرا بصورت جوانی خردمند وسخنگو آراست و نزد ضحاك رفت و گفت « من مردی هنرمندم و هنرم ساختن خورشها و غذاهای شاهانه است . »

ضحاك ساختن غذا و آراستن سفره را باو واگذار کرد. اهریمن سفرهٔ بسیار رنگینی با خورشهای گوناگون و گوارا از پرندگان و چارپایان آماده کرد . ضحاك خشنود شد . روز دیگر سفرهٔ رنگین‌تری فراهم کرد و هم‌چنین هر روز غذای بهتری میساخت .

روزچهارم ضحاك شکم‌پرورچنان شاد شد که روبجوان کرد و گفت « هرچه آرزو داری از من بخواه . » اهریمن که جویای این فرصت بود گفت « شاها ، دل من از مهر تو لبریز است و جز شادی تو چیزی نمیخواهم . تنها یك آرزو دارم و آن اینکه اجازه دهی دو کتف ترا از راه بندگی ببوسم . » ضحّاك اجازه داد . اهریمن لب بر دو کتف شاه گذاشت و ناگاه از روی زمین ناپدید شد .

روئیدن مار بردوش ضحّاك

بر جای لبان اهریمن بر دو کتف ضحاك دو مار سیاه روئید . مارها را از بن بریدند . اما بجای آنها بی‌درنگ دو مار دیگر روئید . ضحاك پریشان شد و درپی چاره افتاد . پزشگان

هرچه کوشیدند سودمند نشد .

وقتی همهٔ پزشگان درماندند اهریمن خودرا بصورت پزشگـی ماهر درآورد و نزد ضحاك رفت و گفت « بریدن ماران سودی ندارد . داروی این درد مغز سر انسانست . برای آنکه ماران آرام باشند و گزندی نرسانند چاره‌آنست که هر روز دو تن را بکشند و از مغز سر آنها برای ماران خورش بسازند . شاید از این راه ماران سرانجام بمیرند . »

اهریمن کـه با آدمیان و آسودگـی آنان دشمن بود میخواست از این راه همهٔ مردم را بکشتن دهد و نسل‌آدمیان را براندازد .

گرفتارشدن جمشـید

درهمین روزگار بودکه جمشید را غرور گـرفت و فـرّهٔ ایزدی از او دور شد . ضحّاك فرصت راغنیمت دانست وبه‌ایران تاخت . بسیاری از ایرانیان کـه در جستجوی پادشاهی نو بودند به او روی آوردند و بی‌خبر از جور و ستمگری ضحاك او را بر خود پادشاه کردند .

ضحّاك سپاهی فراوان آماده کرد و بدستگیری‌جمشید فرستاد . جمشید تا صدسال خودرا از دیده‌ها نهان میداشت . اما سرانجام در کنار دریای چین بدام افتاد . ضحّاك فرمان داد تا اورا با ارّه بدو نیم کردند و خود تخت و تاج و گنج و کاخ اورا صاحب شد . جمشید سراسر هفتصد سال زیست و هر چند بفرّ و شکوه او پادشاهی نبود سرانجام به تیره‌بختی از جهان رفت .

جمشید دو دختر خوبرو داشت : یکی « شهرنواز » و دیگری « ارنواز » . این دو نیز دردست ضحّاك ستمگر اسیر شدند و از ترس بفرمان او درآمدند . ضحاك هر دو را بکاخ خود برد و آنان را با دو تن بپرستاری ماران گماشت .

گماشتگان ضحّاك هرروز دو تن را بستم میگرفتند و

باشپزخانهٔ شاهی میآوردند تا مغزشان را طعمهٔ ماران کنند. اما شهرنواز و ارنواز و آن دو تن که نیکدل بودند و تاب این ستمگری را نداشتند هر روز یکی از آنان را آزاد میکردند و روانهٔ کوه و دشت مینمودند و بجای مغز او از مغز سر گوسفند خورش میساختند.

خواب دیدن ضحّاک

ضحاك سالیان دراز بظلم وبیداد پادشاهی کرد و گروه بسیاری از مردم بیگناه را برای خوراك ماران بکشتن داد. کینهٔ او در دلها نشست و خشم مردم بالاگرفت. یکشب که ضحاك در کاخ شاهی خفته بود در خواب دید که ناگهان سه مرد جنگی پیدا شدند وبسوی اوروی آوردند. از آن میان آنکه کوچکتر بود و پهلوانی دلاور بود بر وی تاخت و گرز گران خودرا بر سر او کوفت. آنگاه دست و پای اورا با بند چرمی بست و کشان کشان بطرف کوه دماوند کشید، در حالیکه گروه بسیاری از مردم در پی او روان بودند.

ضحاك بخود پیچید و آشفته از خواب بیدار شد و چنان فریادی برآورد که ستونهای کاخ بلرزه افتاد. ارنواز دختر جمشید که در کنار اوبود حیرت کرد وسبب این آشفتگی را جویا شد. چون دانست ضحاك چنین خوابی دیده است گفت باید خردمندان و دانشوران را از هر گوشه‌ای بخوانی واز آنها بخواهی تا خواب ترا تعبیر کنند.

ضحاك چنین کرد و خردمندان و خواب گزاران را ببارگاه خواست وخواب خودرا باز گفت. همه‌خاموش‌ماندند جز یك تن که بی‌باك‌تر بود. وی گفت «شاها، تعبیر خواب تو اینست که روزگارت بآخر رسیده و دیگری بجای تو بر تخت شاهی خواهد نشست. «فریدون» نامی در جستجوی تاج وتخت شاهی برمیآید وترا با گرز گران از پای درمیآورد و در بند میکشد.»

از شنیدن این سخنان ضحاك مدهوش شد . چون بخود آمد در فکر چاره افتاد . اندیشید که دشمن او فریدون است . پس دستور داد تا سراسر کشور را بجویند و فریدون رابیابند و بدست او بسپارند . دیگر خواب و آرام نداشت .

زادن فریدون

از ایرانیان آزاده مردی بود بنام «آتبین» که نژادش بشاهان قدیم ایران وطهمورث دیوبند میرسید . زن وی « فرانك » نام داشت . از این دو فـرزندی نیك چهره و خجسته زاده شد . او را فریدون نام نهادند . فریدون چون خورشید تابنده بود و فـرّ و شکوه جمشیدی داشت .

آتبین بر جان خود ترسان بود وازبیم ضحاك گریزان . سرانجـام روزی گماشتگان ضحـاك که برای مارهای کتف وی در پی طعمه میگشتند به آتبین برخوردند . اورا به بند کشیدند و بجلاد سپردند .

فرانك ، مادر فریدون ، بی‌شوهر ماند و وقتی دانست ضحاك درخواب دیده که شکستش بدست فریدون است بیمناك شد . فریدون راکه کودکی خردسال بود برداشت و بچمن ــ زاری برد که چراگاه گاوی نامور بنام « برمایه » بود . از نگهبان مرغزار بزاری درخواست کـه فریدون را چـون فرزند خود بپذیرد و بشیر برمایه بپرورد تا از ستم ضحاك درامان باشد .

خبریافتن ضحّاك

نگهبان مـرغـزار پذیرفت و سه سال فریدون رانزدخودنگاه‌داشت وبشیر گاو پرورد . اما ضحاك دست ازجستجو برنداشت و سرانجام‌دانست که فریدون را برمایه در مرغزار می‌پرورد . گماشتگان خود را بدستگیری فریدون فرستاد. فرانك آگاه شد و دوان دوان بمرغزار آمد و فریدون را برداشت واز بیم ضحاك رو بصحرا گذاشت و بجانب کوه البرز روان شد .

درالبرز کوه فرانك فریدون را به پارسائی که درآنجا خانه داشت واز کار دنیا فارغ بود سپرد و گفت « ای نیکمرد، پدر این کودك قربانی ماران ضحاك شد. اما فریدون روزی سرور و پیشوای مردمان خواهد شد و کین کشتگان را از ضحاك ستمگر باز خواهد گرفت. تو فریدون را چون پدر باش و اورا چون فرزند خود بپرور. »

مرد پارسا پذیرفت و بپرورش فریدون کمر بست.

آگاه شدن فریدون از نسب خود

سالی چند گذشت و فریدون بزرگ شد. جوانی بلند بالا و زورمند و دلاورشد. امانمیدانست فرزند کیست. چون شانزده ساله شد از کوه بدشت آمد و نزد مادر خود رفت واز او خواست تا بگوید پدرش کیست واز کدام نژاد است.

آنگاه فرانك راز پنهان را آشکار کرد و گفت «ای فرزند دلیر، پدر تو آزاد مردی از ایرانیان بود. نژادکیانی داشت و نسبش پشت بپشت بطهمورث دیوبند پادشاه نامدار میرسید. مردی خردمند و نیك سرشت و بی‌آزار بود. ضحاك ستمگر اورا بدست جلادان سپرد تا از مغزش برای ماران غذا ساختند. من بی‌شوهر شدم و تو بی‌پدر ماندی. آنگاه ضحاك خوابی دید و اختر شناسان و خواب‌گزاران تعبیر کردند که فریدون نامی از ایرانیان بجنگ وی برخواهد خاست و او را بگرز گران خواهد کوفت. ضحاك در جستجوی تو افتاد. من از بیم ترا به نگهبان مرغزاری سپردم تا بشیر گاو گرانمایه‌ای که داشت بپرورد. بضحاك خبر بردند. ضحاك گاو بیزبان را کشت و خانهٔ ما را ویران کرد. ناچار از خانمان بریدم و ترا از ترس ماردوش ستمگر بالبرز کوه پناه دادم. »

خشم فریدون

فریدون چون داستان را شنید خونش بجوش آمد و دلش پر درد شد و آتش کین دردرونش شعله زد. رو بمادر کرد و گفت « مادر، حال



که این ضحاك ستمگر روز ما را تباه کرده و اینهمه از ایرانیان را بخون کشیده من نیز روز گارش را تباه خواهم ساخت. دست بشمشیر خواهم برد و کاخ و ایوان او را با خاك یکسان خواهم کرد.»

فرانك گفت «فرزند دلاورم، این شرط دانائی نیست. تو نمیتوانی با جهانی درافتی. ضحاك ستمگر زورمند است وسپاه فراوان دارد. هرزمان که بخواهد ازهر کشور صد هزار مرد جنگی آماهٔ کارزار بخدمتش میآیند. جوانی مکن و روی از پند مادر مپیچ و تا راه و چارهٔ کار را نیافته‌ای دست بشمشیر مبر.»

بیم ضحّاک

ازآنسوی ضحاك‌ازاندیشه فریدون پیوسته نگران و ترسان بود و گاه بگاه از وحشت نام فریدون را برزبان می‌راند. میدانست که فریدون زنده است و بخون او تشنه.

روزی ضحاك فرمان داد تا بارگاه را آراستند. خود برتخت عاج نشست وتاج‌فیروزه برسر گذاشت و دستور داد تا موبدان شهر را حاضر کردند. آنگاه روی بآنان کرد و گفت «شما آگاهید که من دشمنی بزرگ دارم که گرچه جوان‌است‌امادلیرونامجوست ودرپی‌برانداختن تاج و تخت من است. جانم از اندیشه این دشمن همیشه در بیم است. باید چاره‌ای جست: باید گواهی نوشت که‌من پادشاهی‌دادگر وبخشنده‌ام و جز راستی و نیکی نورزیده‌ام تا دشمن بدخواه بهانهٔ کین‌جوئی نداشته باشد. باید همه



بزرگان و نامداران این نامه را گواهی کنند.»

ضحاك ستمگر و تندخو بود. از ترس خشمش همه جرأت خودرا باختند و بر دادگری و نیکی و بخشندگی ضحاك ستمگر گواهی نوشتند.

کاوهٔ آهنگر

دادخواهی کاوه

درهمین‌هنگام‌خروش‌وفریادی دربارگاه برخاست و مردی پریشان و دادخـواه دست بر سرزنان پیش‌آمد وبی‌پروا فریاد برآوردکه « ای شاه ستمگر ، من کاوه‌ام ، کاوهٔ آهنگرم . عدل و داد تو کو ؟ بخشندگی و رعیت نوازیت کجاست ؟ اگر تو ستمگر نیستی چرا فرزندان مرا بخون میکشی ؟ من هجده فرزند داشتم . همه را جز یك تن ، گماشتگان تو به بند کشیدند وبجّلاد سپردند . بداندیشی وستمگری رااندازه‌ایست . بتو چه بدی کردم که برجان فرزندانم نبخشیدی ؟ من‌آهنگری تهیدست و بی‌آزارم ، چرا باید از ستم تو چنین آتش برسرم بریزد ؟ چه عذر داری ؟ چرا باید هفده فرزند من قربانی ماران تو شوند ؟ چرا دست از یگانه فرزندی که برای من مانده است برنمیداری ؟ چرا باید این تنها جگر گوشهٔ من ، عصای پیری من ، یگانه یادگار هفده فرزند من نیز فدای چون تو اژدهائی شود ؟ »



شوریدن کاوه



ضحاك از این سخنان بـی‌پروا بشگفت‌آمد و بیمش افزون شد . تدبیری اندیشید و چهرهٔ مهربان بخود گرفت و از کاوه دلجوئی کرد و فرمان داد تا آخرین فرزند او را از بند رها کردند و باز آوردند وبپدر سپردند . آنگاه ضحاك بکاوه گفت « اکنون که بخشندگی ما را دیدی و دادگری ما را آزمودی تو نیز باید این نامه راکه سران و بزرگان در دادجوئی و نیك اندیشی من نوشته‌اند گواهی کنی . »

شوریدن کاوه

کاوه چون نامه را خواند خونش بجوش آمد . رو ببزرگان و پیرانی که نامه را گواهی کرده بودند نمود و فریاد برآورد که «ای مردان بد دل و بی‌همت ، شما همه جرأت خودرا از ترس این دیو ستمگر باخته و گفتار اورا پذیرفته‌اید و دوزخ را بجان خود خریده‌اید . من هرگز چنین دروغی را گواهی نخواهم کرد و ستمگر را دادگر نخواهم خواند . » سپس آشفته بپاخاست و نامه را سر تا به بن درید و بدور انداخت و خروشان وپرخاش کنان با آخرین فرزند خود از بارگاه بیرون رفت . پیشگیر چرمی خودرا بر سر نیزه کرد و بر سر بازار رفت و خروش برآورد که « ای مردمان ، ضحاك ماردوش ستمگری ناپاك است . بیائید تادست این دیو پلید را از جان خود کوتاه کنیم و فریدون والانژاد را بسالاری برداریم و کین فرزندان و کشتگان خودرا بخواهیم . تا کی برما ستم کنند ومادم نزنیم ؟»

سالاری فریدون

سخنان پرشور کـاوه در دلها نشست . مردمی که از بیداد ضحاك بجان آمده بودند در پی کاوه افتادند و گروهی بزرگ فراهم شد . کاوه با چرمی کـه بر سرنیزه کرده بود از پیش میرفت و گـروه دادخواهان و کین‌جویان درپی اومیرفتند ، تا بدرگاه فریدون رسیدند .

فریدون نگاه کرد و دید گروهی خروشان ودادخواه

و پر کینه از راه میرسند و کاوهٔ آهنگر با چرم پاره‌ای که بر سر نیزه کرده از پیش میآید . فریدون درفش چرمین را بفال نیك گرفت . بمیان ایشان رفت و بگفتار ستمدیدگـان گوش داد . نخست فرمان داد تا چرم پارهٔ کاوه را با پرنیان و زر و گوهر آراستند و آنرا « درفش کاویانی » خواندند . آنگاه کلاه کیانـی بسر گذاشت و کمر برمیان بست و سلاح جنگ پوشید و نزد مادر خود فرانك آمد که « مادر ، روز کین‌خواهی فرارسیده . من بکارزار میروم تا بیاری یزدان پاك کاخ ستم ضحاك را ویران کنم . تو با خدا باش و بیم بدل راه مده . »

چشمان فرانك پر آب شد . فرزند را بیزدان سپرد و روانهٔ پیکار ساخت .

گرز گاوسر

فریدون دو برادر داشت که ازوبزرگتر بودند . چون آمادهٔ نبرد شد نخست نزد برادران رفت و گفت « برادران ، روز سرفرازی ما و پستی ضحاك ماردوش فرارسیده . در جهان سرانجام نیکی پیروز خواهد شد . تاج و تخت کیانی از آن ماست و بما بازخواهد گشت . من اکنون به نبرد ضحاك میروم . شما آهنگران و پولادگران آزموده راحاضر کنید تا گرزی‌برای من بسازند. »

برادران ببازار آهنگران رفتند و بهترین استادان را نزد فریدون‌آوردند . فریدون پرگار برداشت وصورت‌گرزی که سرآن مانند سرگاومیش بود برزمین کشید و آهنگران بساختن گرز مشغول شدند . چون گرز گاوسر آماده شد فریدون آنرا بدست گرفت و بر اسبی کوه پیکر نشست و بسرداری سپاهی که از ایرانیان فراهم شده‌بود ودمبدم افزوده میشد روی بجانب کاخ ضحاك نهاد .

فرستاده ایزدی

بادلی پرکین و رزمجو در پیش سپاه میتاخت و منزل بمنزل میآمد تا شامگاه

شد . آنگاه سپاه ، بنه افگند و فریدون فرود آمد . در تیرگی شب جوانی خوب‌روی پری‌وار نزد او خرامید و با او سخن گفت و راه گشودن طلسم های ضحاك و بازکردن بند ها را به وی آموخت . فریدون دانست که آن فرستادهٔ ایزدی است و بخت باوی یاراست . شادان شد وچون خورشید برآمد روی بجانب ضحاك گذاشت .

چون بکنار اروند رود رسید به رودبانان پیغام داد تا زورق و کشتی بیاورند و سپاه او را از آب بگذرانند . رئیس رودبانان عذر آورد که بی اجازهٔ ضحاك نمیتواند فرمان بپذیرد . فریدون خشمگین شد و براسب نشست وبی‌پروا برآب زد . سرداران و سپاهیان وی نیز چنین کردند . رودبانان پراگنده شدند و باندك زمانی فریدون با سپاه خود از رود گذشت و بخشکی رسید و بجانب شهر تاخت .

گشودن کاخ ضحّاک

چون بیك میلی شهر رسید کاخی دید بلند و آراسته که سر برآسمان داشت و چون نوعروسی زیبا بود . دانست که کاخ ضحاك ستمگرست . گرز گاوسر را بدست گرفت و پا درکاخ گذاشت . ضحاك خود در شهر نبود . نگهبانان کاخ چون نره دیوان پیش آمدند . فریدون گرز برسر آنها کوفت و آنان را ازپای درآورد . همچنان پیش میرفت و یاران ضحاك را بر خاك میانداخت تا به بارگاه رسید . تخت ضحاك آنجا بود . تخت را بدست آورد و بر آن نشست . سپاهیان فریدون نیز در کاخ ضحاك جاگرفتند .

آنگاه فریدون بشبستان ضحاك که دختران خوب‌روی درآن گرفتار بودند درآمد و شهرنواز و ارنواز دختران جمشید را که از ترس هلاك رام ضحاك شده بودند بیرون آورد. دختران جمشید شادی کردند و اشك بررخسارافشاندند و گفتند « ما سالها در پنجهٔ ضحاك دیوخو اسیر بودیم و از

ماران او رنج میبردیم . اکنون یزدان را سپاس که بدست‌تو آزاد شدیم . »

فریدون به تخت نشست و شهرنواز و ارنواز را بر راست و چپ خود نشاند و نوید داد که بزودی پی ضحاك را از خاك ایران خواهد برید.

گزارش کندرو به ضحّاک

کلید گنجهای ضحاك بدست مردی بود بنام « کندرو » که با آنکه بیدادگری را چندان دوست نمیداشت نسبت بضحاك بسیار وفادار بود . کاخ ضحاك نیز بدست وی سپرده بُود . چون بکاخ درآمد دید جوانی نیرومند و سروبالا بر تخت ضحاك نشسته و گرزی گاوسر بدست دارد و شهرنواز و ارنواز را نیز بر دو طرف خود نشانده و بشادی و رامش مشغول است .

کندرو آرام پیش رفت و نماز برد و فریدون را ثنا گفت و ستایش کرد . فریدون او را پیش خواند و فرمان داد تا بزمی بسازد و خواننده و نوازنده بخواند و خوانی رنگین فراهم کند .

کندرو فرمان برد و هرچه فریدون دستور داده بود فراهم کرد . اما چون بامداد شد پنهان بر اسب نشست و تازان بنزد ضحاك رفت و گفت « ای شاه ، پیداست که بخت از تو روی پیچیده . سه جوان دلاور از کشور ایران با سپاه فراوان بکاخ تو روی آوردند . از آن سه آنکه کوچکتر است گرزی گران چون پاره‌ای کوه بدست دارد و خورشیدوار میدرخشد و اوست که همه‌جا پای پیش می‌نهد وسروری دارد . بکاخ تو درآمد و بر تخت نشست و همه کسان و پیروان تو فرمانبردار او شدند . »

ضحاك برگشتن‌بخت‌راباورنداشت. گفت« نگران‌مباش شاید اینان بمهمانی آمده‌اند . از آمدن آنان شاد باید بود . »

کندرو گفت « شاها ، این چگونه مهمانی است که با

گرز گاوسر بمهمانی میآید و آنرا برسر نگهبانان قصر میکوبد و برتخت تو می‌نشیند و آئین ترا زیرپا میگذارد ؟ . »

ضحاك گفت « غمگین مباش ، گستاخی مهمان را میتوان بفال نیك گرفت . »

کندرو فریاد برآورد که « ای شاه ، اگر این دلاور مهمان است با شبستان تو چه‌کار دارد ؟ این چگونه مهمانی است که زنان تو شهرنواز و ارنواز را از شبستان تو بیرون کشیده و با آنان راز میگوید و مهر میورزد ؟ » .

ضحاك چون این سخن بشنید چون گرگ برآشفت و درخشم رفت و بر کندرو غضب کرد و زبان بدشنام گشود . سپس سراسیمه براسب نشست و با سپاهی گران از بیراهه روی بجانب فریدون گذاشت .

نبرد ضحّاك و فریدون

چون ضحاك با سپاه خود بشهر رسید دید همهٔ مردم شهر از پیر و جوان بر او شوریده و فریدون را بسالاری پذیرفته‌اند . مردمان چون از رسیدن سپاه ضحاك آگاه‌شدند یکباره بر آنان تاختند . سپاهیان فریدون نیز بیاری آمدند . از بام و دیوار سنگ و خشت چون تگرگ بر سر سپاه ضحاك میریخت . هنگامهٔ جنگ‌چنان گرم شد که از گرد کارزار آسمان تیره گردید و کوه بستوه آمد .

ضحاك برخود می‌پیچید و از رشك و حسد خـــون میخورد . وقتی دانست از سپاهش کاری ساخته نیست از لشکر جداشد و پنهان بکاخ خود که‌بدست فریدون افتاده‌بود درآمد.

دید فریدون بجای وی فرمان میدهد و زر و گوهر می‌بخشد و ارنواز و شهرنواز نیز به خدمت او درآمده‌اند .

آتش رشکش تیزترشد. خنجری آبگون‌ازکمربرکشید و بجانب دختران جمشید شتافت تا آنان را هلاك کند . فریدون بیدار بود . چون باد فرازآمد و گرز گاوسر را برافراخت و سخت برسر ضحاك کوفت . ترك ضحاك از آن

ضربت سهمگین خرد شد و ستمگر ناتوان برخاك افتاد . فریدون خواست بضربهٔ دیگر او را نابود سازد که باز پیك ایزدی ظاهر شد و بفریدون گفت «اورا مکش ، اورا دربندکن و در کوه دماوند زندانی ساز . زمان کشتن وی هنوزنرسیده.»

ضحّاك در زندان

پس فریدون بندی از چرم شیر فراهم کرد و دست و پای ضحاك را سخت‌به‌بند پیچید و او را خوار وزار بر پشت اسبی انداخت و بجانب کوه دماوند برد . در آنجا غاری ژرف بود . فرمود تا میخهای کلان حاضر کردند و ضحاك بیداد گر را در غار زندانی ساخت‌و بند او را بر سنگ کوفت تا جهان از وجود ناپاکش آسوده باشد .

آنگاه فریدون بزرگان و آزادگان را گردکرد و گفت « ضحاك ستم پیشه سالها جور کرد و مردم این دیار را بخاك و خون کشید و از آئین یزدان و رسم داد و نیکی یاد نکرد . یزدان پاك مرا برانگیخت که روی زمین را از آفت ستم او پاك کنم . خدا را سپاس که توفیق یافتم و برستمگر چیره‌شدم. ازمن جز نیکی و راستی و آئین یزدان پرستی نخواهید دید . اکنون همه کردگار را سپاس گوئید و سلاح جنگ را بیکسو گذارید و بسرخان و مان خود روید و آرام و آسوده باشید . »

مردمان شاد شدند و فرمان بردند . فریدون برتخت شاهی نشست و بداد و دهش پرداخت . رسم بیداد برافتاد و جهان آرام گرفت .







فریدون ضحّاک را در بند کرد

فریدون
و
سه فرزندش

جشن مهرگان

فریدون نخستین روز مهر ماه بتخت نشست و تاج کیانی بسر گذاشت . مردم بشاهنشاهی‌او دل‌آسوده شدند و شادی کردند و آتش افروختند و باده نوشیدند و جشن بپاکردند و آنروز را عید خواندند و این عید سالیان دراز درمیان ایرانیان بنام « جشن مهرگان » پایدار ماند .

فرانك ، مادر فریدون، هنوز ازبتخت نشستن فرزندش آگاه نبود . چون آگاه شد خداوند را نیایش کرد و سروتن را شست و به پیشگاه فریدون آمد و سر برآستان گذاشت و خداوند را سپاس گفت و شادمانی کرد و آنگاه بچارهٔ نیازمندان پرداخت . درویشان و تهیگستان را در نهان مال و خواسته داد و تا هفت روز بخشش میکرد ، چنانکه تهیدستی

نماند. آنگاه‌سازبزم کرد وخوانی آراسته انداخت‌و بزرگان و فرزانگان‌را بسپاس‌برافتادن‌ضحاك مهمان‌کرد. سپس گنج‌هائی را که تاآن زمان پنهان داشته‌بود بگشود و جامه و گوهر و زین افزار و سلاح و کلاه و کمر بسیار با خواستهٔ فراوان بفرزند تاجدارش ارمغان کرد.

گردن فرازان و بزرگان لشکر فریدون و فرانك را ستایش کردند و سپاس گفتند و زر و گوهر را بهم آمیختند و بر تخت شاهنشاه فرو ریختند و آفرین یزدان‌را برآن تاج و تخت رنگین خواستار شدند و برای پادشاه برومندی و جاودانی خواستند.

فریدون چون پادشاهیش استوارشد بگرد جهان برآمد تا در آبادانی زمین بکوشد و دست بدی و زشتی را کوتاه کند. فریدون پانصد سال زیست. در روزگار وی جهان، خرم و آباد و آراسته شد و ویرانی های ضحاك ناپدید گردید.

فرزندان فریدون

فریدون در پنجاه سال نخستین زندگی سه‌فرزند یافت:

ببالاچوسروو‌برخ چون بهار
بهر چیز مـانندهٔ شهریـار

چیزی نگذشت که پسران فریدون بالیدند و جوان شدند. فریدون بر آنها نظر کرد، هرسه را برومند و دلیر و درخور تاج و تخت دید. در اندیشهٔ پیوند آنان افتاد.

فریدون دستوری آزموده و خردمند بنام‌جندل داشت. وی را پیش خواند و اندیشهٔ خود را باوی درمیان گذاشت و گفت پسران من بزرگ شده‌اند و هنگام پیوندایشان‌است. باید دخترانی در خور ایشان جست. توکه خردمند و فرزانه‌ای جستجو کن مگر سه خواهر از یك پدر و مادر که نیکچهره و فرخ نژاد باشند بیابی.

جندل چند تن از یاران نیکخواه خود را برداشت و سیر و سفر آغاز کرد و از هر کس جویا میشد تا آنکه به یمن رسید و وصف دختران پادشاه یمن را شنید. خوب جستجو کرد و دانست که سزاوار پسران فریدون این دختران اند.

جندل و شاه یمن

بدربار پادشاه یمن رفت و بار خواست. پادشاه مقصود او را جویا شد. جندل زمین را بوسه داد و پادشاه را آفرین خواند و گفت من پیامی از فریدون شاهنشاه ایران دارم. فریدون ترا درود فرستاده است و میگوید که درجهان گرامی‌تر از فرزند نیست و من سه فرزند دارم که آنها را چون دیدگانم عزیز میدارم واکنون هنگام پیوند ایشان است و خردمندان هیچ چیز را برای فرزندان برتر از پیوند شایسته نمیدانند. مرا کشوری آباد و شایسته هست و سه فرزندم خردمند و با دانش و در خور تاج و گاه اند. شنیدم که‌تو ای پادشاه سه دختر خوبچهره و پاکیزه‌خو داری. ازین مژده شادکام شدم و می‌بینم که این گوهران سزاوار یکدیگرند و شایسته آنست که بفرخندگی و خجستگی پیوند آنان را سامان دهیم.

پادشاه یمن چون گفتار جندل‌را شنید رخسارش‌پژمرده شد و در دل با خود گفت که دختران من نور دیدگان من‌اند و در هر کار دستگیر و انباز من. اگر در کنار من نباشند روزمن چون شب تار خواهد شد. پس نباید در پاسخ شتاب کنم تا چاره‌ای بیندیشم.

فرستادهٔ فریدون را جایگاهی شایسته بخشید و از او خواست درنگ کند تا پاسخ بایسته بشنود. آنگاه سران‌آزموده را پیش خود خواند و راز را با آنان درمیان نهاد و گفت فریدون دختران مرا برای فرزندان خود خـواسته است و میدانید این دختران تاچه اندازه در دل من جا دارند. نمیدانم ازین دام چگونه بگریزم. اگر بگویم می‌پذیرم راست نگفته‌ام

و دروغ از شاهان پسندیده نیست ، و اگر دخترانم را به وی سپارم با آتش دل و آب دیده و غم دوری چکنم ، و اگر سر باززنم از آزار او چگونه ایمن باشم . فریدون شهریار زمین است و شنیدید که با ضحاك چه کرد . کین وی را بخود خریدن آسان نیست . اکنون راهنمائی شما چیست ؟

دلاوران یمن پاسخ دادند که مادرست نمیدانیم که تو بهر بادی ازجای بجنبی . اگر فریدون شهریاری تواناست ما نیز بنده و افتاده نیستیم :

سخن گفتن‌و بخشش‌آئین ماست
عنان و سنان تافتن دین ماست

بخنجر زمین را میستان کنیم
به نیزه هوا را نیستان کنیم

اگرفرزندان فریدون‌را می‌پسندی و ارجمندمیشماری بپذیر و لب فروبند . اما اگر درپی آنی که چاره‌ای بسازی و از کین فریدون هم ایمن باشی ، ازو آرزوهائی بخواه که انجام دادنش دشوار باشد .

آنگاه پادشاه یمن جندل را پیش خود خواند و با وی فراوان سخن راند و گفت فریدون را درود برسان و بگو که من کهتر شهریارم و آنچه را او فرمان دهد بجان می‌پذیرم . اگر کام شهریار اینست که دختران من باین پیوند سرافراز شوند من بفرمان وی شادم . اما همانگونه که پسران شاهنشاه نزد وی ارجمندند دختران من نیز جگر گوشهٔ من‌اند و اگر شاهنشاه سرزمین مرا و تاج و تخت مرا و یا دیدگان مرا میخواست مرا آسانتر از آن بود که دخترانم را از خود دور کنم . با اینهمه چون فرمان شاهنشاه این است کار جز بکام او نخواهد بود ، جز آنکه فرمان دهد فرزندان وی بیمن نزد من آیند تا چشمان من بدیدارشان روشن شود و داد و راستی آنها

را بشناسم و دست آنان را به پیمان بدست بگیرم و آنگاه نور دیدگان خود را با آنها بسپارم.

جندل تخت را بوسه داد و درود گفت و با پیام پادشاه یمن رهسپار درگاه فریدون گردید و آنچه را شنیده بود باز گفت.

اندرز فریدون

فریدون پسران خود را پیش خواند و آنچه را رفته بود با آنان درمیان گذاشت و گفت «اکنون شما باید آهنگ یمن کنید و با دختران پادشاه یمن که از آنان خوبروتر و پسندیده‌تر نیست بازآئید. اما باید هشیار باشید و پاکیزه و آراسته سخن بگوئید و پارسائی و پاکدینی و خردمندی خود را آشکار کنید که پادشاه یمن پادشاهی ژرف‌بین و روشندل و با دانش است و گنج و لشکر بسیار دارد. نباید که شما را کند و زبون بیابد و افسونی در کار شما کند. وی نخستین روز بزمی خواهد ساخت و سه‌دختر خود را آراسته و پراز رنگ و نگار در برابر شما بر تخت خواهد نشاند. این سه ماهرو ببالا و دیدار یکی‌اند و جز چند تنی نمیدانند بزرگتر و کوچکتر از آنها کدامند. اما دختر کهین پیش می‌نشیند ودختر مهین در پس ودخترمیانه درمیان. از شما آنکه کوچکتر است نزد دختر کهین بنشیند، و آنکه بزرگتر است نزد دختر مهین، و آنکه میانه است نزد دختر میانه. پادشاه یمن از شما خواهد پرسید که ازین دختران بزرگتر و کوچکتر و میانه کدام است؟ وشما چنانکه دریافته‌اید پاسخ گوئید، تا هوشمندی شما آشکار شود.»

پسران، شاد و پیروز از پیش پدر بیرون آمدند وخود را آماده ساختند و لشکری گران آراستند و رو بدرگاه شاه یمن نهادند.

پادشاه یمن با لشکری انبوه به پیشباز آمد و مردم یمن از مرد و زن برای دیدن شاهزادگان بیرون آمدند و زر و



فرزندان فریدون و پادشاه یمن



گوهر و مشك و زعفران نثار کردند و جـام باده را بگردش درآوردند. چنان‌شد که یال اسبان بمی ومشك آغشته شد ومردم بر زر و دینار افشانده راه میرفتند.

پادشاه یمن شاهزادگان ایران را در کاخی پرشکـوه فرود آورد و روز دیگر چنانکه فریدون گفته بود بزمی ساخت و دختران خود را آراسته بیـرون آورد، بدان امیـد کـه شاهزادگان آنها را از یکدیگر نشناسند و پادشاه نادانی آنان را بهانهٔ سرپیچی کند.

اما پسران که افسون او را میدانستند بخردمندی پاسخ گفتند و دختران را چنانکه از پدر آموخته بودنـد بدرستی بازشناختند. شاه یمن و بزرگان درگاه وی در شگفت ماندند و دانستند که نیرنگ درکار پسران نمیتوان کرد. چون عذری نماند پیوند فرزندان فریدون را با شاهزادگان یمن پذیرفتند و دختران زیباروی بخانه بازرفتند.

افسون پادشاه‌یمن

اما پادشاه یمن که جادو وافسون میدانست تاب جـدائی نداشت. چاره‌ای دیگـر اندیشید و برآن شد تا فرزندان فریدون را بافسونی دیگربیازماید تا اگربافسون گرفتارشدند دخترانش آزاد شوند و نزد وی بمانند.

تا دل شب در بزم بشادی پیوند نو باده خورده بودند. هنگامی که می بر خردها چیره شد و آرزوی خواب در سر مهمانان پیچید، پادشاه فرمود تا بستر آنان را در بوستان زیر درختان گل‌افشان، درکنار آبگیری از گلاب گستردند.

چون شاهزادگـان بخواب رفتند پادشاه یمن از باغ بیرون آمد و افسونی آراست و ناگاه بادی دمان برخاست و سرمائی سخت بر باغ و چمن چیره شد و همه چیز بیفسرد و از جنبش باز ایستاد. شاهزادگان ایران که افسون‌گشائی را از پدرآموخته بودند ناگهان ازخواب برجستند و به‌نیروی فرّهٔ

ایزدی که رهنمون خاندان شاهی بود راه زا برجادو بستند و از زخم سرما در امان ماندند.

روز دیگر چون خورشید سر از تیغ کوه برزد، پادشاه افسونگر بگمان آنکه سه شهزاده را یخ زده و کبود چهره و بی‌جان خواهد یافت بباغ آمد. اما باشگفتی دید که سه‌شاهزاده چون ماه نو بر تخت نشسته‌اند. دانست که افسون وی کارگر نخواهد شد و دختران وی از آن فرزندان فریدون‌اند. چون چاره نماند رضا داد و بشایستگی ببستن بار عروسان پرداخت. در گنجینه‌های کهن را باز کرد و زر و گوهر بسیار بیرون آورد و باخواستهٔ فراوان برپشت هیون بست ودختران خود را باآئین و فر همراه شاهزادگان کرد و رهسپار دربار فریدون ساخت.

چون پسران بدرگاه پدر نزدیك شدند فریدون که افسونگری میدانست برای‌آنکه فرزندان خود را بیازماید خود را بصورت اژدهائی خروشان و آتش‌بیز درآورد و راه را بر شاهزادگان گرفت. فرزندان بنوبت، خردمندی و دلیری و هشیاری خود راآشکار کردند و از زیان اژدها درامان ماندند. فریدون خشنود شد و بازگشت و پدروار پیش آمد و دست فرزندان خود را بمهربانی گرفت و آنان را نوازش کرد و درود و آفرین گفت.

آنگاه دختران پادشاه یمن را نا م‌پارسی بخشید: همسر سلم را که پسر بزرگتر بود « آرزو » نام کرد و همسر تور پسر میانه را « ماه » وهمسر ایرج راکه پسر کهتر بود «سهی» خواند.

داستان ایرج

پس ازآنکه پیوند سلم و تور و ایرج بفرخندگی بانجام رسید فریدون اخترشناسان را بدرگاه خواند تا طالع فرزندان او را در گردش ستارگان ببینند و بازگویند. چون بطالع ایرج رسید در آن جنگ و آشوب دیدند. فریدون اندوهگین شد و از ناسازگاری و نامهربانی سپهر در اندیشه افتاد.

برای آنکه انگیزهٔ اختلاف را از میان فرزندان بردارد کشور پهناور خود را سه بخش کرد: روم و کشورهای غربی‌را بسلم که مهتر برادران بود واگذاشت. چین و ترکستان را بتور بخشید و ایران و عربستان را بایرج سپرد.

سلم و تور هریك رهسپار کشور خود شدند و ایرج در ایران که برگزیدهٔ کشورهای فریدون بود به تخت شاهی نشست.

رشک بردن سلم بر ایرج

سالها گذشت . فریدون سالخورده شد و نیرو وشکوهش کاستن گرفت . دیو آز و بداندیشی در دل سلم رخنه کرد. سلم که از بهرهٔ خود ناخشنود بود بر ایرج رشك برد و اندیشهٔ بدساز کرد. فرستاده‌ای بچین نزد تور فرستاد و پیام داد که « ای شاه چین و ترکستان ، همیشه خرم و شاد کام باشی . ببین که پدر ما در بخش کردن کشور راه بیداد پیش گرفت . ما سه فرزند بودیم و من از همه مهتر بودم . پدر فرزند کهتر را گرامی داشت و تخت شاهی ایران را به‌وی سپرد و مرا و ترا بخاور و باختر فرستاد . چرا باید چنین بیدادی را بپذیریم ؟ من و تو از ایرج چه کم داریم ؟ »

از شنیدن این سخنان آز و آرزو در دل تور راه یافت و سرش پر باد شد . فرستاده‌ای زبان‌آور بر گزید و نزد برادر مهتر فرستاد که « آری ، درست میگوئی ، برما ستم رفته و فریدون در تقسیم کشور ما را فریفته است . بر فریب و ستم صبر کردن شیوهٔ دلاوران نیست . حال باید من و تو رو در رو بنشینیم و چاره‌ای بجوئیم . »

بدینگونه پرده از آرزوی پنهان برادران برداشته شد و اندکی پس از آن سلم از باختر و تور از خاور ، با دلی پراز کینهٔ ایرج ، رو بسوی یکدیگر گذاشتند . چون بهم رسیدند خلوتی ساختند و در چارهٔ کار رای زدند .

پیام سلم و تور

آنگاه پیکی سخندان و بینادل بر گزیدند و او را گفتند تا تیز بدربار فریدون شتابد و پیام ایشان را بی‌پرده با وی در میان گذارد . نخست او را از دو فرزندش درود دهد و سپس بگوید « ای شاه ، اکنون که به پیری رسیده‌ای هنگام آنست که ترس از خدای را بیاد آری . یزدان پاك سراسر جهان را بتو بخشید و از خورشید رخشنده تا خاك تیره فرمانبردار تو شدند . اما تو فرمان یزدان را بکار نبردی و جز براه آرزوی

خویش نرفتی و ناراستی وستم پیشه کردی . سه فرزند داشتی ، همه خردمند و گرانمایه . یکی را از میان ایشان برافراشتی و دو دیگر را خوار کردی . ایرانشهر را با همهٔ گنج وخواسته‌اش بایرج بخشیدی و ما را بخاور و باختر آواره کردی . ایرج ا زما هنرمندتر نبود و ما از او در نسب کمتر نبودیم . باری ، هر بیداد که بما کردی گذشت ، اکنون چاره اینست که راستی پیشه کنی و در داد بکوشی . باید یا تاج از سر ایرج باز گیری و او را چون ما بگوشه‌ای بفرستی و یا آمادهٔ نبرد باشی . اگر ایرج همچنان برتخت بماند ما با سپاهی گران از ترکان و چینیان و رومیان بایران خواهیم تاخت و دمار از روزگار ایرج برخواهیم آورد . »

قاصد چون پیام را بشنید براسب نشست وشتابان بدرگاه فریدون آمد . چون چشمش بکاخ فریدون افتاد و شکوه سپاه و فر بزرگان درگاه را دید خیره شد .

بفریدون گفتند فرستاده‌ای از فرزندان وی رسیده است . فرمود تا پرده برداشتند و ویرا بار دادند . قاصد ، پادشاهی دید برومند و والا که چون آفتاب بر تخت شاهی میدرخشید . نماز برد و خاك را بوسه داد . فریدون او را بمهربانی پذیرفت و برجای نیکو نشاند . آنگاه با آوازی نرم از تندرستی و شادی دو فرزند خویش جویا شد و از رنج سفر و نشیب وفراز راه پرسید .

فرستاده فریدون را ستایش کرد و گفت « شاه جاوید باد ، فرزندان زنده و تندرست‌اند و من پیامی از ایشان به پیشگاه آورده‌ام . اگر پیام درشت است من فرستاده‌ای بیش نیستم و ازبندگان درگاهم . شاه این گستاخی را برمن ببخشاید که اگر فرستنده خشمگین است بر فرستاده گناهی نیست . اگر شاه دستور میدهد پیام جوانان ناهوشیار را بگویم . »

شاه اجازه داد و فرستاده پیام سلم و تور را باز گفت .

پاسخ فریدون

فریدون چون گفتار فرستاده را شنید و از کینه و ناسپاسی سلم و تور آگاه شد خون در مغزش بجوش آمد. روی بفرستاده کرد و گفت «تو نیازمند پوزش نیستی، من خود چنین چشم داشتم. از من بدو فرزند ناسپاس بگو که با این پیام که فرستادید گوهر و ذات خود را آشکار کردید. پیری مرا غنیمت شمرده‌اید و بی‌خردی و ناسپاسی پیش گرفته‌اید. از من شرم ندارید و ترس خدای را نیز از یاد برده‌اید. اما از گردش روزگار غافل نباشید. من نیز روزی جوان بودم و قامت افراخته و موی قیرگون داشتم. سپهری که موی مرا سفید و پشت مرا کمان کرد هنوز برجاست و شما را نیز چنین جوان نخواهد گذاشت. از روزگار ناتوانی بیندیشید. به یزدان پاك و خورشید رخشنده و تخت شاهی سوگند که من بشما فرزندان بد نکردم. پیش از آنکه کشور را بخش کنم با خردمندان و موبدان و دانایان رای زدم. کوششم همه در داد و راستی بود. بدخواهی و ناراستی را هرگز گردن ننهادم. خواستم تا جهانی که آبادان بمن رسید پیوسته خرم و آباد بماند. آنرا میان نور دیدگان خود قسمت کردم. امیدم آن بود که پسرانم از پراکندگی بپرهیزند. اما اهریمن شما را از راه بدر برد و آز در دل شما رخنه کرد تا آنجا که شرم از یاد بردید و با پدر پیر بپرخاش برخاستید و مهر برادر کهتر را بآرزوی مشتی خاك فروختید. میترسم که این راه را بسر نبرید و روزگار این شیوه را از شما نپذیرد. اکنون من به پیری رسیده‌ام و هنگام تیزی و آشفتنم نیست. اما شما سالیان دراز در پیش دارید. بکوشید تا خاطر خود را بکینه و آز سیاه نکنید. چون دل از آز تهی شد، خاك و گنج یکسان است. آن کنید که مایهٔ رستگاری شما در روز شمار باشد.»

آزرم ایرج

پس از آنکه فرستادهٔ سلم و تور بازگشت فریدون در اندیشه رفت. کس فرستاد و ایرج را پیش خواند و گفت «ای فرزند، برادرانت مهر ترا از دل بیرون کرده و راه کین توزی پیش گرفته‌اند. هوای ملك درسر آنان پیچیده واز دوسو سپاه آراسته‌اند وقصد جان تو دارند. از روز نخست در طالع ایشان بداندیشی و ناسپاسی بود. تو باید که هوشیار باشی و اگر بکشور خود پای‌بندی در گنج را بگشائی و سپاه بیارائی و آماده بنشینی. چه اگر با بداندیشان مهرورزی کنی آنان را گستاخ‌تر کرده‌ای.»

ایرج بی‌نیاز و مهربان و پرآزرم بود. گفت «ای شهریار، چرا تخم کین بکاریم وشادی ودوستی‌را به‌آزار و بیداد بیالائیم. در این یك دم که دست روزگار ما را فرصت زندگی بخشیده بهتر آن نیست که بهم مهربان باشیم؟ زمان بر ما چون باد میگذرد و گرد پیری بر سر ما می‌نشاند. قامتها دو تا و رخساره‌ها پرچین میشود. سرانجام خشتی بالین همه ما خواهد شد. چرا نهال کینه بنشانیم؟ آئین شاهی و تاجداری را ما بجهان نیاوردیم. پیش از ما نیز خداوندان تخت و شمشیر بوده‌اند. کینه‌توزی و خشم‌اندوزی آئین ایشان نبود. اگر شهریار بپذیرد من از تخت شاهی میگذرم و دل آنان را براه میآورم و چندان مهربانی میکنم تا خشم و کین را از خاطر آنان بیرون کنم.»

فریدون گفت «ای فرزند خردمند، از چون توی همین پاسخ شایسته بود. اگر ماه نور بیفشاند عجب نیست. ولی اگر تو راه مهر می‌پوئی برادرانت طریق رزم میجویند. با دشمن بدخواه مهر ورزیدن مانند آن است که کسی بدوستی سر در دهان مار بگذارد. جز نیش و زهر چه نصیب خواهد یافت؟ با اینهمه اگر رای تو اینست که بدلجوئی سلم و تور بروی من نیز نامه‌ای مینویسم و همراه تو میفرستم. امیدآنکه

تندرست باز آئی . »

رفتن ایرج نزد برادران

سپس فریدون نامه‌ای بسلم و تور نوشت که « فرزندان ، مرا دیگر بتخت شاهی و گنج و سپاه نیازی نیست . آرزویم همه خشنودی و شادی سه فرزند است . ایرج که از وی دل گران بودید آرزومند دیدار شماست و نزد شما میآید . با آنکه کسی را نیازرده است برای خشنودی شما از تخت فرود آمده و بندگی شما را میان بسته است . ایرج برادر کهتر شما است ، باید با او مهربان باشید و او را بنوازید و سر گرانی نکنید و چون چند روز بگذرد او را بشایستگی و تندرستی نزد من بازفرستید . »

ایرج با تنی چند از همراهان بسوی برادران رفت . وقتی نزدیك آنان رسید سلم و تور با سپاهی گران پیش آمدند. ایرج بمهربانی ، برادران را درود گفت و گرم در بر گرفت . اما دل ایشان پر کینه بود . با ایرج بدرون خیمه رفتند .

سپاهیان چون برز و بالا و چهرهٔ فروزندهٔ ایرج را دیدند خیره ماندند و با خود گفتند « سزاوار تخت و تاج ایرج است و شاهی او را برازنده است . » مهر ایرج در دل سپاهیان جای گرفت و نام او در میان لشکر پیچید .

سلم برسپاهیان نگریست . دانست که بمهر ایرج دل سپرده‌اند و از وی سخن میگویند . ابروان را پرچین کرد و با دلی پر کین بخیمه درآمد و فرمود تا خلوتی ساختند. آنگاه با تور به رای زدن نشست و گفت « سپاه ما دل بایرج سپرده است . وقتی با ایرج باز میگشتیم سپاهیان چشم از وی بر نمیداشتند. چندین اندیشه داشتیم ، اکنون اندیشهٔ سپاه نیز بران افزوده شد . تا دیدهٔ این سپاهیان در پی ایرج است دیگر ما را بشاهی نخواهند پذیرفت . اگر ایرج را زنده بگذاریم شاهی ما برقرار نخواهد ماند . »

کشته شدن ایرج

دو برادر همهٔ شب تا بامداد در اندیشهٔ گناه بودند. چون آفتاب برآمد دل از داد برگرفتند و دیده از شرم شستند و بسوی سراپردهٔ ایرج روان شدند. ایرج از خیمه چشم براه برادران بود. چون دو برادر را دید گرم پیش دوید و درود گفت.

برادران سرد پاسخ گفتند و با وی بدرون خیمه رفتند و چون وچرا پیش گرفتند. تور درشتی آغاز کرد که «ایرج، تو از ما هر دو کهتری. چگونه است که باید تو صاحب تاج و تخت ایران شوی و گنج پدر را زیر نگین داشته باشی و ما که از تو مهتریم در چین و روم روزگار بگذرانیم؟ پدر ما در بخش کردن کشور تنها ترا گرامی شمرد و برما ستم ورزید.»

ایرج بمهربانی گفت «ای برادر، چرا خاطر خود را رنجه میداری. اگر کام تو شاهنشاهی ایران است من از تاج و تخت کیانی گذشتم و آنرا بتو سپردم. از آن گنج و گاه چه سود که برادری را آزرده سازد؟ فرجام همهٔ ما نیستی است. اگر هم جهان را بدلخواه بسپریم سرانجام باید سر بر خشت گور بگذاریم. چه جای ستم و بیداد است؟ بیائید تا با هم مهربان باشیم ونیکی و مردمی پیش گیریم. من اگر شاهنشاهی ایران را تاکنون بزیر نگین داشتم اکنون از آن گذشتم وتخت و تاج و سپاه و فرمان را بشما سپردم. چین و روم را نیز خواستار نیستم. مرا با شما سر جنگ نیست، شما نیز با من کین نجوئید و دل مرا نیازارید. شما مهتران منید و بزرگی سزاوارید. من جهانی را بشادی و خشنودی شما نمیفروشم. شما نیز کهترنوازی کنید و از این گفتگو درگذرید.»

اما تور سر جنگ و آزار داشت. از مهربانی وآشتی‌جوئی ایرج خشمش افزون شد و درشتی از سر گرفت وسخنان سخت آغاز کرد. هردم از جای برمیخاست و بدین سوی و آن

سوی گام برمیداشت و باز برجای می‌نشست . سرانجام خشم و بیداد چنان پرده شرمش را درید که برخاست و کرسی زرین را که برآن نشسته بود بر گرفت و بخشم برسر ایرج کوفت .

ایرج دانست که برادر قصد جان وی دارد . زنهار خواست و ناله برآورد که « از خدای نمی‌ترسی و از پدر پیر نیز شرم نداری ؟ از هلاك من بگذر ودست بخون من آلوده مکن . چگونه دلت می‌پذیرد که جان از من بگیری ؟ خون من دامنت را خواهد گرفت .

پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جان ستانی کنی ؟
میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد وجان شیرین خوشست.

اگر برمن نمی‌بخشی پدر پیر را بیاد آور و در روزگار ناتوانی دل او را بمرگ فرزند میازار . اگر پروای پدر نداری از جهان‌آفرین یاد کن و خود را در زمرهٔ مردمکشان میاور . اگر گنج و تاج و نگین میخواستی بتو واگذاردم ، برمن ببخش و خون مرا مریز . »

تور سیاه‌دل پاسخی نداشت . خنجری که بزهر آب‌داده بود بیرون کشید و بر ایرج نواخت . خون برچهرهٔ شهریار جوان ریخت و قامت چون سروش ازپا درآمد . آنگاه تور سر برادر را بخنجر از تن جدا کرد و فرمان داد تا آنرا بمشك و عبیر آگنده سازند و نزد فریدون فرستند .

سلم و تور چون گناه را بپایان آوردند شادمان راه خود در پیش گرفتند . یکی بچین رفت و دیگری رهسپار روم شد .

آگاهی فریدون ازمرگ ایرج

فریدون چشم براه ایرج داشت . چون هنگام بازگشت وی رسید فرمان داد تا شهر را آئین بستند و تختی از فیروزه



برای وی ساختند و همه چشم براه وی نشستند . شهر درشادی بود و نوازندگان وخوانندگان در سرودخوانی و نغمه‌پردازی بودند که ناگاه گردی از دور برخاست . از میان گرد سواری تیز تك پدید آمد . وقتی نزدیك سپاه ایــران رسید خروشی پردرد از جگر برآورد و تابوت زرینی را که همراه داشت برزمین گذاشت . تابوت را گشودند و پرنیان ازسرآن کشیدند. سر شهریار جوان در آن بود .

فریدون از اسب بزیر افتاد و خروش برداشت و جامه بتن چاك کرد . پهلوانان و آزادگان پریشان شدند و خــاك برسر پاشیدند . سپاهیان بسوکواری اشك ازدیدگان میریختند و بر مرگ خسرو نامدار زاری میکردند .

ولوله در شهر افتاد و ناله وفغان برخاست . فریدون سر فرزند گرامی را درآغوش داشت . افتان و خیزان بکاخ ایرج آمد . تخت را بی خداوند و باغ و بوستان را سوگوار و سپاه را بی‌سرور دید . در برخود ببست و بــزاری نشست کــه « دریغ برتو ای شهریار ناکام که بخنجر کین ازپای درآمدی. دریغ برتو ای گرامی فرزند که کشتهٔ بیداد شدی . دریغا آن دلیری و فرّ و شکوه تو ، دریغا آن بزرگی و بخشندگی تو . ای آفریدگار جهان ، ای داور دادگر ، براین کشتهٔ بی گنــاه بنگر که‌چگونه بناجوانمردی‌خونش برخاك ریخت . ای‌یزدان پاك ، آرزوی مرا برآور و مرا چندان امــان ده و زنده بدار تا ببینم کسی از فرزندان ایرج کین او را بخواهد و چنانکه سر نازنین ایرج را بستم از تن جدا کردند سر آن دو ناپاك را از تن جدا سازد . مرا جز این‌بدرگاه تو آرزوئی نیست . »

خونخواهی منوچهر

زادن منوچهر هنگامی که ایرج بدست برادرانش سلم و تور کشته شد، همسر او «ماه‌آفرید» از وی بار داشت. فریدون، شاهنشاه ایران، چون آگاه شد شادی کرد و ماه‌آفرید را گرامی شمرد. از ماه آفرید دختری خوبچهره زاده شد. او را بناز پروردند تا دختری لاله‌رخ و سروبالا شد. آنگاه فریدون ویرا به‌برادرزادهٔ خود «پشنگ» که از نامداران و دلاوران ایران بود بزنی داد.

از پشنگ و دختر ایرج منوچهر زاده شد. فریدون از دیدن منوچهر چنان خرم شد که گوئی فرزندش ایرج را به‌وی باز داده‌اند. جشن بپا کرد و بزم فراهم ساخت و بشادی زادن منوچهر زر و گوهر بسیار بخشید و آن روز را فرخنده شمرد. فرمان داد تا در پرورش کودك بکوشند و آنچه‌بزرگان و آزادگان را سزاوار است باو بیاموزند.

سالی چند براین برآمد . منوچهر جوانی شد دلاور و برومند و با فرهنگ . آنگاه فریدون از بزرگان و نامداران و آزادگان ایران انجمن ساخت و منوچهر را برتخت نشاند و او را بجای ایرج بر ایرانشهر پادشاه کرد و تاج و نگین شاهی را به‌وی سپرد . سپاه بفرمان وی درآمد و پهلوانان و دلیـران او را بشاهی آفرین خواندند . « قارن » سپهـدار ایران و « گرشاسب » سوار مردافگن و « سام » دلاور بی‌باك ، همه با دلی پرمهر و سری پرشور بخدمت کمر بستند و خسرو جوان را ستایش کردند وبخونخواهی ایرج و کین‌جوئی‌ازبرادرانش سلم و تور همداستان شدند .

پیام سلم وتور

خبر بسلم و تور رسید که منوچهر در ایران برتخت شاهی نشسته وسپاه آراسته و همه بفرمان او درآمده‌اند . دل برادران پر بیم شد . با هم بچاره جستن نشستند و برآن شدند که کسی را نزد فریدون بفرستند و بپوزش و ستایش از کین‌خواهی منوچهر رهائی یابند . پس فرستاده‌ای خردمند وچیره زبان برگزیدند و از گنجینۀ خویش ارمغان‌های بسیار از تختهای عاج و تاجهـای زرین و در و گوهر و درهم و دینار و مشك و عبیر و دیبا و پرنیان و خز و حریر بپشت پیلان گذاشتند و با فرستاده بدرگاه فریدون روانه کردند و پیام فرستادند که « فریـدون دلاور جاویدباد ، ما را جز شادی پدر آرزوئی نیست . اگر با برادر کهتر بدکردیم و ستم ورزیدیم اکنون از آن ستم پشیمانیم و به پوزش برخاسته‌ایم . در این سالیان دراز از بیدادی که بر برادر روا داشتیم دل ما پر درد و تیمار بود و خود کیفـر زشتکاری خویش را دیدیم . اگر گناه کردیم تقدیر چنان بود واز تقدیرایزدی چاره نیست . شیر واژدها نیز باهمۀ نیرومندی با پنجۀ قضا برنمیآیند . دیگر آنکه دیو آز بر ما چیره شد و اهریمن بدسگال دل ما را از راه بدر برد تا رای ما تیره گردید

و به‌بیداد گرائیدیم . اکنون اینهمه، گذشته است و ماسر خدمت و بندگی داریم . اگر شاهنشاه روا می‌بیند منوچهر را با سپاه خود نزد ما بفرستد تا پیش وی بپای بایستیم و خدمت پیش گیریم و مال و خواسته براو نثار کنیم و تیمـار خاطرش را باشك دیده بشوئیم . »

بفریدون خبر رسید که فرستادهٔ سلم و تور آمده است. فرمود تا او را بار دهند . فرستاده چون ببارگاه رسید از فرّ و شکوه فریدون و بزرگان درگاه خیره ماند . فریدون با کلاه کیانی برتخت شاهنشاهی نشسته بود و منوچهر با تاج شاهی در کنار وی بود . بزرگان و نامداران ایران نیز سراپا بزر و گوهر و آهن و پولاد آراسته از هر طرف ایستاده بودنـد . فرستاده پیش رفت و نماز برد و اجازه خواست وپیام برادران را بازگفت .

پاسخ فریدون

فریدون چون پیام فرزندان بداندیش را شنید بانگ برآورد که « پیام آن دوناپاك را شنیدم . پاسخ اینست که بآن دو بیدادگر بدنهاد بگوئی که بیهوده در دروغ مکوشید . بداندیشی شما بر ما پوشیده نیست . چه‌شد که اکنون برمنوچهرمهربان شده‌اید ؟ اکنون میخواهید باین نیرنگ منوچهر را نیز تباه سازید و با او نیز چنان کنید که با فرزندم ایرج کردید . آری ، منوچهر نزد شما خواهد آمد ، اما نه چون ایرج ، غافل و بی‌سلاح و تنها . این بار بـا درفش کاویان و سپاه گران و زره و نیزه و شمشیر خواهدآمد و پهلوانان و دشمن‌کشانی چون قارن رزمخواه و گرشاسب مردافکن و شیدوش جنگی و سام دلیر و قباد دلاور در کنار او خواهند بود . منوچهر خواهد آمد تا کین پدر را بازجوید و برادرکشان را بکیفر برساند . اگر در این سالیان ، شما از کیفر خویش در امان ماندید ازآن‌رو بود که من سزاوار نمیدیدم با فرزندان خود پیکار کنم . اما اکنون ازآن درختی که به‌بیداد

بر کندید شاخی برومند رسته است و منوچهر با سپاهی چون دریای خروشان خواهد آمد و بر و بوم شما را ویران خواهد کرد و تیمار خاطر را بخون خواهد شست . اما اینکه گفتید قضای یزدان بود ودست تقدیرشما را بستمگری واداشت بدانید که هر کس که تخم بیداد کشت بپاداش آن ، روزش تیره خواهد شد . کیفر شما نیز قضای یزدان است . شرم ندارید از اینکه با دل سیاه و بدخواه سخن نرم و فریبنده بگوئید ؟ دیگر آنکه گنج و مال و زر و گوهر فرستاده‌اید تا ما از کین‌خواهی بگذریم . من خون ایرج را بزر و گوهر نمیفروشم . آنکس که سرفرزند را بزر میفروشد اژدهازاده است، آدمیزاده‌نیست. که بشما گفت که پدر پیر شما بزر و مال از کین فرزند خواهد گذشت ؟ ما را بگنج و گوهر شما نیازی نیست . تا من زنده‌ام بکین‌خواهی ایرج کمربسته‌ام و تا شما را بکیفر نرسانم آسوده نمی‌نشینم . »

فرستاده لرزان بپاخاست و زمین بوسید و از بارگاه بیرون آمد و شتابان روی بسوی دو برادر گذاشت . سلم و تور در خیمه نشسته و رای میزدند که فرستاده از در درآمد . او را بپرسش گرفتند و از فریدون ولشکر و کشورش جویا شدند . فرستاده آنچه از فرّ و شکوه فریدون و کاخ بلند و سپاه‌آراسته و گنج آگنده و پهلوانان مردافکن بر درگاه فریدون دیده بود باز گفت و از قارن کاویان ، سپهدار ایران ، و گرشاسب و سام دلاور یاد کرد و پاسخ فریدون را بآنان رسانید .

دل برادران از درد بهم پیچید و رنگ از رخسار آنان پرید . سرانجام سلم گفت « پیداست که پوزش ما چاره‌ساز نیست و منوچهر بخونخواهی پدر کمر بسته است . از کسی که فرزند ایرج و پروردهٔ فریدون باشد جز این نمیتوان چشم داشت . باید سپاه فراهم سازیم و پیشدستی کنیم و بر ایران بتازیم . »

رفتن منوچهر بجنگ سلم و تور

بفریدون خبر رسید که لشکر سلم و تور بهم پیوسته و از جیحون گذشته و روی بایران گذاشته است . فریدون منوچهر را پیش خواند و گفت « فرزند ، هنگام نبرد و خونخواهی رسید . سپاه را بیارای و آمادهٔ پیکار شو . » منوچهر گفت « ای شاه نامدار ، هر کس با تو آهنگ جنگ کند روزگار از وی بر گشته است . من اینك زره برتن میکنم و تا کین نیای خود را نگیرم آنرا از تن بیرون نخواهم کرد . با سلم و تور چنان کنم که بروزگاران از آن یاد کنند . »

سپس فرمود تا سراپردهٔ شاهی را بهامون کشیدند و سپاه را برآراستند . لشکر گروها گروه میرسید . هامون بجوش آمد . ازخروش دلیران وآوای اسبان و بانگ کوس وشیپور، ولوله درآسمان افتاد . ژنده پیلان از دو طرف بصف ایستاده بودند . قارن کاویان با سیصدهــزار مرد جنگی در قلب سپاه جای گرفت . چپ لشکر را گرشاسب یل داشت و راست لشکر بدست سام نریمان و قبــاد سپرده بود . پهلوانان جوشن بتن پوشیدند و تیغ از نیام بیرون کشیدند و لشکر چون کوه از جای برآمد و راه توران در پیش گرفت .

بسلم و تور آگاهی آمد که سپاه ایران با پهلوانان و گردان و دلیران در رسید . برادران با سپاه خویش روبمیدان کارزار نهادند . از لشکر ایران قباد پیش تاخت تا از حــال دشمن آگاهی بیابد . از اینسوی تور پیش تاخت و آواز داد که « ای قباد ، نزد منوچهر بازگرد و به او بگوی که فرزند ایرج دختری بود ؛ تو چگونه بر تخت ایران نشستی و تاج و نگین از کجا آوردی ؟ » قباد نوا داد که « پیام ترا چنانکــه گفتی میرسانم ، اما باش تا سزای این گفتار خام را به‌بینی . وقتی که درفش کاویان بجنبش درآید و شیران ایران تیغ بکف در میان شما روبهان بیفتند دل و مغزتان از نهیب دلیــران



خواهد درید و دا م‌و ددبرحال‌شما خواهد گریست . »

سپس قباد بازگشت و پیـام تور را بمنوچهـر داد .

منوچهر خندید و گفت « ناپاك نمیداند که ایرج نیای من‌است‌و من فرزند آن دخترم .هنگامی که اسب برانگیزیم و پـای در میدان گذاریم آشکار خواهد شد که هر کس‌ازکدام گوهر و نژاد است . بفرّ خداوند و خورشید و ماه سو گند که او را چندان امان نخواهم داد که مژه برهم زند . لشکرش را پریشان خواهم کرد و سر نافرخنده‌اش را به تیغ از تن جدا خواهم ساخت و کین ایرج را بازخواهم گرفت . »

چون شب‌هنگام فرارسید قارن کاویان ، سپهدارایران، در برابر سپاه ایستاد و خروش برآورد که « ای نامداران ، نبردی که در پیش داریم نبرد یـزدان و اهریمن است . مـا بکین‌خواهی آمده‌ایم ، باید همه بیدار و هشیار باشیم . جهان‌ـ آفرین پشتیبان ما است . هر کس در این رزم کشته شود پاداش بهشتی خواهد یافت و آنکس که دشمنان را خوار کند نیکنام خواهد زیست و از شاه ایران‌زمین بهـره و پاداش خواهـد یافت . چون بامداد خورشید تیغ بر کشد همه آماده باشید ، اما پای پیش مگذارید و از جای مجنبید تا فرمان برسد . »

سپاه هم‌آواز گفتند « ما بندهٔ فرمانیم و تن و جان را برای شهریار میخواهیم . آماده‌ایم تا چون فرمان برسد تیغ درمیان دشمنان بگذاریم و دشت‌را ازخون ایشان گلگون کنیم. »

جنگ شیروی و گرشاسب

بامداد که آفتاب رخ نمود منوچهر کلاه‌خود برسر وجوشن برتن و تیغ بر کف چون خورشیدی که از کوه بردمد ازقلب لشکر برخاست . از دیدن وی سپاهیان سراسر فریاد آفرین برآوردند و شاه را پاینده خواندند و نیزه‌ها را برافراشتند و سپاه ایران چون دریای خروشان بجنبش آمد . دو سپاه نزدیك شدند و غریو از هردو گروه برخاست .

ازتورانیان پهلوانی زورمند ونامجو بود بنام شیروی . چون پاره‌ای کوه از لشکر خود جدا شد و بسوی سپاه ایران تاخت و هم‌نبرد خواست . قارن کاویان شمشیر بر کشید و به‌وی حمله برد . شیروی نیزه برداشت و چون نره شیر برمیان قارن زد . قارن بی‌شکیب شد و دلش را از آن ضربت بیم گرفت . سام نریمان که چنین دید چون رعد بغرید و پیش دوید . شیروی گرز بر گرفت و چابك برسر سام کوفت . کلاه‌خود و ترك سام درهم شکست . شیروی شمشیر بیرون کشید و به هردو پهلوان تاخت . قارن وسام را نیروی پایداری نماند . بشتاب باز گشتند و روی بلشکر خویش آوردند .

آنگاه شیروی به پیش سپاه ایران آمد و آواز برآورد که « آن سپهدار که نامش گرشاسب است کجاست ؟ اگر دل پیکار دارد بیاید تا جوشنش را از خون رنگین کنم . اگر در ایـران کسی هم نبـرد من باشد اوست . امـا او نیز براستی همپای من نیست . در ایران و توران پهلوانی و نامداری چون من کجاست ؟ شیران بیشه و گردان هفت کشور در برابرشمشیر من ناتوان‌اند . »

گرشاسب چون آواز شیروی را شنید مانند کوه ازجای برآمد و بسوی او تاخت و بانگ زد که « ای روباه خیره‌سر پرفریب که ازمن نام بردی، تو کیستی که هم‌نبرد شیران شوی؟ هم‌اکنون کلاه‌خودت بر تو خواهد گریست . » شیروی گفت



نبرد شیروی و گرشاسب.



« من آنم که سر ژنده پیلان را از تن جدا می کنم . » این بگفت و دمان بسوی گرشاسب تاخت . گرشاسب چون ترك و مغفر شیروی را دید خنده زد . شیروی گفت « در پیکار از چه میخندی ؟ باید بر بخت خویش بگریی . » گرشاسب گفت « خنده‌ام از آنست که چون توئی خود را هم‌نبرد من میخواند و اسب برمن میتازد . » شیروی گفت « ای پیر برگشته‌بخت ، روزگارت بآخر رسیده که چنین لاف میزنی . باش تا ازخونت جوی روان سازم . » گرشاسب چون این بشنید گرز گاوسر را از زین برکشید و بنیروی گران برسر شیروی کوفت . سر و مغز شیروی درهم شکست و سوار از اسب نگونسار شد و در خاك و خون غلطید و جان داد . دلیران توران چون چنان دیدند یکسر بگرشاسب حمله‌ور شدند . گرشاسب تیغ از نیام بیرون کشید و نعره زنان در سپاه دشمن افتاد و سیل خون روان کرد .

تا شب جنگ و ستیز بود و بسیاری از تورانیان بخاك افتادند . همه جا پیروزی با منوچهر بود .

کشته شدن تور

سلم و تور چون چیرگی منوچهر را دیدند دلشان ازخشم و کینه بجوش آمد . با هم رای زدند و برآن شدند که چون تاریکی شب فرارسد کمین کنند و برسپاه ایران شبیخون زنند . پاسداران سپاه منوچهر از این نیرنگ خبر یافتند و منوچهر را آگاه کردند . منوچهر سپاه را سراسر بقارن سپرد و خود کمینگاهی جست و با سی هزار مرد جنگی در آن نشست .

شبانگاه تور با صدهزار سپاهی آرام بسوی لشکرگاه ایران راند . اما چون فرارسید ایرانیان را آمادهٔ پیکار و درفش کاویان را افراشته دید . جز جنگ چاره ندید . دوسپاه درهم افتادند و غریو جنگیان بآسمان رسید . برق پولاد در تیرگی شب میدرخشید و ازهرسو رزمجویان بخاك میافتادند .

کار ازهرطرف برتورانیان سخت شد . منوچهر سر از کمینگاه بیرون کرد و بر تور بانگ زد که « ای بیدادگر ناپاك ، باش تا سزای ستمکارگی خود را به‌بینی . » تور بهرسو نگاه کرد پناهگاهی نیافت . سرگشته شد و دانست که بخت از وی روی پیچیده . عنان بازگرداند و آهنگ گریز کرد . های و هوی از لشکر برخاست و منوچهر ، چابك پیش‌راند و از پس وی تاخت . آنگاه بانگ برآورد و نیزه‌ای برگرفت و برپشت تور پرتاب کرد . نیزه بر پشت تور فرود آمد و تور بی‌تاب شد و خنجر از دستش برزمین افتاد . منوچهر چون باد دررسید و او را از زین برگرفت و سخت برزمین کوفت و بروی نشست و سر وی را از تن جدا کرد . آنگاه پیروز بلشکرگاه بازآمد.

سپس فرمان داد تا بفریدون نامه نوشتند که «شهریارا ، بفرّ یزدان و بخت شاهنشاه لشکر بتوران بردم و با دشمنان درآویختم . سه جنگ گران روی داد . تور حیله انگیخت و شبیخون ساز کرد . من آگاه شدم و در پشت او بکمینگاه نشستم و چون عزم گریز کرد در پی او شتافتم و نیزه از خفتانش گذراندم و چون باد از زینش برداشتم و برزمین کوفتم و چنانکه با ایرج کرده بود سر از تنش جدا کردم . سر تور را اینك نزد تو میفرستم و ایستاده‌ام تا کار سلم را نیز بسازم و زاد بومش را ویران کنم و کین ایرج را بخواهم . »

تدبیر منوچهر

وقتی خبر رسید که تور بدست منوچهر از پا درآمد سلم هراسان شد . در پشت سپاه توران درکنار دریا دژی بود بلند و استوار بنام « دژ الانان » که دست یافتن بدان کاری بس دشوار بود . سلم باخود اندیشید که چاره آنست که بدژ درآید و درآنجا پناه جوید و از آسیب منوچهر درامان بماند .

منوچهر بزیرکی و خردمندی بیاد آورد که در پس سپاه دشمن دژ الانان است و اگر سلم در آن جای بگیرد از

دست وی رسته است و گرفتار کردنش دست نخواهد داد.

پس با قارن در این‌باره رای زد و گفت «چاره‌آنست که پیش از آنکه سلم بدژ درآید دژ را خود بچنگ آریم و راه سلم را ببندیم.»

قارن گفت «اگر شاه فرمان دهد من با سپاهی کار آزموده بگرفتن دژ میروم و آنرا ببخت شاه میگشایم و شاه خود در قلب سپاه بماند. اما باید درفش کیانی و نگین تور را نیز همراه بردارم.»

شاه براین اندیشه همداستان شد و چون شب در رسید قارن با شش هزار مرد جنگی رهسپار دژ گردید. چون بنزدیك دژ الانان رسیدند قارن سپاه را بشیروی (پهلوان ایرانی) که همراه‌آمده بود سپرد و گفت «من بدژ میروم و بدژبان میگویم فرستادهٔ تورم و نگین تور را بدو نشان میدهم. چون بدژ درآمدم درفش شاهی را در دژ برپا میکنم. شما چون درفش را دیدید بسوی دژ بتازید تا من از درون و شما از بیرون دژ را بچنگ آوریم.»

سپس قارن تنها بسوی دژ رفت. دژبان راه بر وی گرفت. قارن گفت «مرا تور، شاه چین و ترکستان، فرستاده که نزد تو بیایم و ترا در نگاهداشتن دژ یاری کنم تا اگر سپاه منوچهر بدژ حمله برد با هم بکوشیم و لشکر دشمن را از دژ برانیم.»

دژبان خام و ساده‌دل بود چون این سخنها را شنید و نگین انگشتری تور را دید همه را باور داشت و در دژ را بر قارن گشود. قارن شب را در دژ گذراند و چون روز شد درفش کیانی را در میان دژ برافراشت.

سپاهیان وی چون‌درفش را ازدور دیدند پای درر کاب آوردند و با تیغهای آخته بدژ روی نهادند. شیروی از بیرون و قارن از درون برنگهبانان دژ حمله کردند و بزخم گرز و

تیر و شمشیر دژبانان را بخاك هلاك انداختند و آتش در دژ زدنـد.

چون نیمروز شد دیگر از دژ و دژبانان‌اثری نبود. تنها دودی در جای آن سر بر آسمان داشت.

تاخت‌کردن کاکوی

قارن پس‌از این پیروزی بسوی منوچهر باز گشت و داستان گرفتن دژ و کوفتن آنرا بشاه باز گفت. منوچهر گفت « پس از آنکه تو روی بدژ گذاشتی پهلوانی نوآئین از تورانیان بر ما تاخت. نام وی « کاکوی » و نبیرهٔ ضحاك تازی است که فریدون ویرا از پای درآورد و کاخ ستمش را ویران کرد. اکنون کاکوی بیاری سلم برخاسته و تنی چند از مردان جنگی ما را برخاك انداخته. اما من خود هنوز وی را نیازموده‌ام. چون این بـار بمیدان آید از تیغ من رهائی نخواهد یافت. »

قارن گفت « ای‌شهریار، در جهان کسی هماورد تو نیست، کاکوی کیست؟ آنکس که با تو درافتد با بخت خویش درافتاده است. اکنون نیز بگذار تا من کار کاکوی را چاره کنم. »

منوچهر گفت « تو کاری دشوار ازپیش برده‌ای وهنوز از رنج راه نیاسوده‌ای. کار کاکوی با من است. » این بگفت و فرمان داد تا نای و شیپور جنگ را نواختند. سپاه چون کوه از جای بجنبید و دلیران و سواران چون شیران مست بسپاه توران حمله بردند. از هر سو غریو جنگیان برخاست و برق تیغ درخشیدن گرفت.

کاکوی پهلـوان بانگ بر کشید و چـون نره دیوی سهمناك بمیدان آمد. منوچهر از این سوی تیغ در کف ازقلب سپاه ایـران بیرون تاخت. از هر دو سوار چنـان غریوی برخاست که در و دشت بلرزه درآمد. کاکوی نیزه بسوی شاه پرتاب کرد و زره او را تا کمرگاه درید. منوچهر تیغ‌بر کشید

و چنان برتن کاکوی نواخت که جوشنش سراپا چاك شد. تا نیمروز دو پهلوان در نبرد بودند اما هیچیك را پیروزی دست نـداد.

چون آفتاب از نیمروز گذشت دل منوچهر از درازی نبرد آزرده شد. ران بیفشرد و چنگ انـداخت و کمربنـد کاکوی را گرفت و تن پیل‌وارش را از زین برداشت و سخت برخاك کوفت و بشمشیر تیز سینه او را چاك کرد.

کشته شدن سلم

با کشته شدن کاکـوی پشت سپاه سلـم شکسته شد. ایرانیان نیرو گرفتند وسخت بردشمن تاختند. سلم دانست با منوچهر برنمیاید. گریـزان روی به دژ الانان گذاشت تا در آنجا پناه گیرد و از آسیب دشمن در امان ماند. منوچهر دریافت و با سپاه گران در پی وی تاخت. سلم چون بکنار دریا رسید از دژ اثری ندید. همه را سوخته و ویران و با خاك یکسان یافت. امیدش سرد شد و با لشکر خود روبگریز نهاد. سپاه ایران تیغ برکشیدند و در میان گریزندگان افتادند.

منوچهر که در پی کین‌جوئی ایرج بود سلم را درنظر آورد. اسب را تیز کرد تا بنزدیك وی رسید. آنگاه خروش برآورد که « ای شوم‌بخت بیدادگر، تو برادر را به‌آرزوی تخت و تاج کشتی. اکنون بایست که برای تو تخت و تـاج آورده‌ام. درختی که از کین و آز کاشتی اینك بار آورده؛ هنگام آنست که از بار آن بچشی. با تو چنان خواهم کرد که تو با نیای من ایرج کردی. باش تا خونخواهی مـردان را ببینی. » این بگفت و تیز پیش تاخت و شمشیر برکشید وسخت بر سر سلم نواخت و او را دو نیمه کرد. منوچهر فرمان داد تا سر از تن سلم برداشتند و برسر نیزه کردند.

لشکریان سلم چون سر سالار خود را بر نیزه دیدند خیره ماندند و پریشان گشتند وچون رمهٔ طوفان‌زده پراگنده شدند

و گروها گروه بکوه و کمر گریختند. سرانجام امان خواستند و مردی خردمند و خوب گفتار نزد منوچهر فرستادند که «شاها، ما سراسر ترا بنده و فرمانبریم. اگر به نبرد برخاستیم رای ما نبود. ما بیشتر شبان و برزگریم وسر جنگ نداریم. اما فرمان داشتیم که بکارزار برویم. اکنون دست در دامان داد و بخشایش تو زده‌ایم. پوزش ما را بپذیر وجان‌ناچیز را بر ما ببخشای.»

منوچهر چون سخن فرستاده را شنید گفت «از من دور باد که با افتادگان پنجه درافکنم. من بکین‌خواهی ایرج بود که ساز جنگ کردم. یزدان را سپاس که کام یافتم و بدنهادان را بسزا رساندم. اکنون فرمان اینست که دشمن امان بیابد وهر کس بزاد بوم خویش برود و نیکوئی و دین‌داری پیشه کند.»

سپاه چین و روم شاه را ستایش کردند و آفرین گفتند وجامهٔ جنگ ازتن بیرون‌آوردند و گروها گروه پیش‌منوچهر آمدند و زمین بوسیدند و سلاح خویش را از تیغ و شمشیر و نیزه و جوشن و ترك و سپر و خود و خفتان و کوپال وخنجر و ژوبین و برگستوان به وی باز گذاشتند و ستایش کنان راه خویش گرفتند.

بازگشتن منوچهر

آنگاه منوچهر فرستاده تیزتك نزد فریدون گسیل کرد و سر سلم را نزد وی فرستاد و آنچه در پیکار گذشته بود باز نمود و پیام داد که خود نیز بزودی بایران بازخواهد گشت.

فریدون و نامداران و گردنکشان ایران با سپاه به پیشواز رفتند و منوچهر و فریدون با شکوه بسیار یکدیگر را دیدار کردند و جشن برپا ساختند و بسپاهیان زر و سیم بخشیدند.

آنگاه فریدون منوچهر را بسام نریمان پهلوان نام‌آور

ایران سپرد و گفت « من رفتنی‌ام . نبیرهٔ خود را بتو سپردم . او را در پادشاهی پشت و یاور باش . » سپس روی بآسمان کرد و گفت « ای دادار پاك ، از تو سپاس دارم . مرا تاج و نگین بخشیدی ودرهر کار یاوری کردی . بیاری تو راستی پیشه کردم و در داد کوشیدم و همه گونه کام یافتم . سرانجام دو بیدادگر بدخواه نیز پاداش دیدند . اکنون ازعمر بسیری‌رسیده‌ام. تقدیر چنان بود که سر از تن هرسه فرزند دلبندم جدا ببینم . آنچه تقدیر بود روی نمود . دیگر مرا از این جهـان آزاد کن و بسرای دیگر فرست . »

آنگــاه فریدون منوچهـر را بجای خویش بر تخت شاهنشاهی نشاند و بدست خود تاج کیانی را برسر وی گذاشت .

چوآن کرده شد روزبر گشت وبخت
بپژمـرد بـرگ کیـانی درخت

همی هر زمـان زار بگـریستـی
بـدشواری انـدر همـی زیستی

بنوحه درون هـر زمـانی بـزار
چنین گفت آن نـامـور شهریـار

که بر گشت و تاریك شد روز من
از آن سه دل‌افـروز دل سوز مـن

بزاری چنیـن کشته در پیش مـن
بکینه بکـام بدانـدیش مـن . . .

پراز خون دل و پرز گریه دو روی
چنین تا زمـانه سرآمد بروی . . .

جهانا سراسر فسوسی و باد
بتو نیست مرد خردمند شاد . . .

خنك آنكه زو نیكوی یادگار
بماند اگر بنده گر شهریار[1]

---

۱ . خواه بنده خواه شهزیار

داستان سام و سیمرغ

سام نریمان ، امیر زابل و سرآمد پهلوانان ایران ، فرزندی نداشت واز اینرو خاطرش اندوهگین بود . سرانجام زن زیبارویی از او بارور شد و کودکی نیکچهره زاد . اما کودك هرچند سرخ روی و سیاه چشم و خوش‌سیما بود موی سر و رویش همه چون برف سپید بود . مادرش اندوهناك شد . کسی را یارای آن نبود که بسام نریمان پیام برساند و بگوید ترا پسری آمده است که موی سرش چون پیران سپید است .

دایهٔ کودك که زنی دلیر بود سرانجام بیم را بیکسو گذاشت و نزد سام آمد و گفت « ای خداوند ، مژده باد که ترا فرزندی آمده نیکچهره و تندرست که چون آفتاب میدرخشد . تنها موی سر ورویش سفید است. نصیب تو ازیزدان چنین بود. شادی باید کرد و غم نباید خورد . »

سام چون سخن دایه را شنید از تخت بزیر آمد و بسراپردهٔ کودك رفت. کودکی دید سرخ روی و تابان که موی پیران داشت. آزرده شد و روی بآسمان کرد و گفت «ای دادار پاك، چه گناه کردم که مرا فرزند سپید موی دادی؟ اکنون اگر بزرگان بپرسند این کودك با چشمان سیاه و موی سپید چیست من چه بگویم و از شرم چگونه سربرآورم؟ پهلوانان و نامداران بر سام نریمان خنده خواهند زد که پس از چندین گاه فرزندی سپید موی آورد. با چنین فرزندی من چگونه در زادبوم خویش بسربرم؟» این بگفت وروی بتافت وپرخشم بیرون رفت.

سیمُرغ

اندکی بعد فرمان داد تا کودك را ازمادر بازگرفتند و بدامن البرزکوه بردند و درآنجا رها کردند. کودك خردسال دور از مهر مادر، بی‌پناه و بی‌یاور، برخاك افتاده بود و خورش و پوشش نداشت. ناله برآورد و گریه آغاز کرد. سیمرغ برفراز البرزکوه لانه داشت. چون برای یافتن طعمه بپرواز آمد خروش کودك گریان بگوش وی رسید. فرودآمد و دید کودکی خردسال برخاك افتاده انگشت می‌مکد و میگرید. خواست وی را شکار کند اما مهر کودك در دلش افتاد. چنگ زد و آنرا برداشت تا نزد بچگان خود ببرد.

بچگان سیمرغ چون چشمشان بر کودك گریان افتاد خیره ماندند و بر او مهربان شدند و او را نوازش کردند.

بسیمرغ از یزدان ندارسید که «ای شاه مرغان، این کودك فرخنده را بپرور و نگهدارباش. از پشت او پهلوانان و نامداران بزرگ برخواهند خاست.» سیمرغ کودك را خورش داد و با بچگان خود بپرورد.

سالها براین برآمد. کودك بالید و جوانی برومند و دلاور شد. کاروانیان که از کوه میگذشتند گاه گاه جوانی

پیلتن و سپید موی میدیدند که چابك از کوه و کمر میگذرد. آوازهٔ جوان دهان بدهان رفت و در جهان پراگنده شد تا آنکه خبر بسام نریمان رسید.

خواب دیدن سام

شبی سام در شبستان خفته بود. بخواب دید که دلاوری از هندوان سوار بر اسبی تازی پیش تاخت و او را مژده داد که فرزند وی زنده است. سام از خواب برجست و دانایان و موبدان را گرد کرد و آنان را از خواب دوشین آگاه ساخت و گفت «رای شما چیست؟ آیا میتوان باور داشت که کودکی بی‌پناه از سرمای زمستان و آفتاب تابستان رسته و تاکنون زنده مانده باشد؟.»

موبدان بخود دل دادند و زبان بسرزنش گشودند که «ای نامدار، تو ناسپاسی کردی و هدیهٔ یزدان را خوار داشتی. به دد و دام بیشه و پرندهٔ هوا و ماهی دریا بنگر که چگونه برفرزند خویش مهربانند. چرا موی سپید را بر او عیب گرفتی و از تن پاك و روان ایزدیش یاد نکردی؟ اکنون پیداست که یزدان نگاهدار فرزند توست. آنکه را یزدان نگاهدارد تباهی ازو دور است. باید راه پوزش پیش گیری و در جستن فرزند بکوشی.»

شب دیگر سام در خواب دید که از کوهساران هند جوانی با درفش و سپاه پدیدار شد و در کنارش دو موبد دانا روان بودند. یکی از آن دو پیش آمد و زبان به پرخاش گشود که «ای مرد بی‌باك نامهربان، شرم ازخدا نداشتی که فرزندی را که به آرزو از خدا میخواستی بدامن کوه افگندی؟ تو موی سپید را براو خرده گرفتی، اما ببین که موی تو خود چون شیر سپید گردیده. خود را چگونه پدری میخوانی که مرغی باید نگاهدار فرزند تو باشد؟.»

سام از خواب جست و بی‌درنگ ساز سفر کرد و تازان


زال در آشیانه سیمرغ

بسوی البرز کوه آمد. نگاه کرد کوهی بلند دید که سر بآسمان میسائید. برفراز کوه آشیان سیمرغ چون کاخی بلند افراشته بود و جوانی برومند و چالاك بر گـرد آشیان میگشت. سام دانست که فرزند اوست. خواست‌تا به‌وی برسد، امـا هر چه جست راهی نیافت. آشیان سیمرغ گوئی با ستارگان همنشین بود. سر بر خاك گذاشت و دادار پاك را نیایش کرد و از کرده پوزش خواست و گفت «ای خدای دادگر، اکنون راهی پیش پایم بگذار تا بفرزند خود باز رسم.»

بازآمدن دستان

پوزش سام بدرگاه جهان‌آفرین پذیرفته شد. سیمرغ نظر کرد و سام را در کوه دید. دانست پدر جویای فرزند است. نزد جوان آمد و گفت «ای دلاور، من ترا تا امروز چون دایه پروردم و سخن گفتن و هنرمندی آموختم. اکنون هنگام آنست که بزادبوم خـود بازگردی. پدر در جستجوی تو است. نام ترا «دستـان» گذاشتم و از این پس ترا بدین نام خواهند خواند.»

چشمان دستان پرآب شد که «مگر از من سیر شده‌ای که مرا نزد پدر میفرستی؟ من بآشیان مرغان و قلهٔ کوهساران خو کرده‌ام و در سایهٔ بال توآسوده‌ام و پس ازیزدان سپاس‌دار توام. چرا میخواهی که بازگردم؟.»

سیمرغ گفت «من از تو مهر نبریده‌ام و همیشه تـرا دایه‌ای مهربان خواهم بود. لیکن تو باید بزابلستان بازگردی و دلیری و جنگ‌آزمائی کنی. آشیان مرغان از این پس ترا بکار نمیآید. اما یادگاری نیز از من ببر: پری از بال خـود را بتو میسپارم. هرگاه بدشواری افتادی و یاری خواستی پر را در آتش بیفگن و من بیدرنگ بیاری تو خواهم شتافت.»

آنگاه سیمرغ دستان‌را از فراز کوه برداشت و در کنار پدر برزمین گذاشت. سام از دیدن جوانی چنان برومنـد و گردن‌فراز آب در دیده‌آورد و فرزند را دربر گرفت وسیمرغ

را سپاس گفت و از پسر پوزش خواست.

سپاه گرداگرد دستان برآمدند و تن پیل‌وار و بازوی توانا و قامت سرو بالای ویرا آفرین گفتند و شادمانی کردند. آنگاه سام و دستان و دیگر دلیران و سپاهیان بخرمی راه زابلستان پیش گرفتند. از آنروز دستان را چون روی وموی سپید داشت «زال زر» نیز خواندند.

داستان زال ورودابه

رفتن زال بکابل

دیوان مازندران و سرکشان گرگان بر منوچهر شاهنشاه ایران شوریدند . سام نریمان فرمانداری زابلستان را بفرزند دلاورش زال زر سپرد و خود برای پیکار بادشمنان منوچهر روبدربار ایران گذاشت.

روزی زال آهنگ بزم و شکار کرد و با تنی چند از دلیران و گروهی از سپاهیان روی بدشت و هامون گذاشت . هر زمان در کنار چشمه‌ای و دامن کوهساری درنگ میکرد و خواننده و نوازنده میخواست و بزم می‌آراست و با یاران باده می‌نوشید ، تا آنکه بسرزمین کابل رسید .

امیر کابل مردی دلیر و خردمند بنام « مهراب » بود که باجگزار سام‌نریمان شاه زابلستان بود . نژاد مهراب بضحّاك تازی میرسید که چندی بر ایرانیان چیره شد و بیداد بسیار کرد و سرانجام بدست فریدون برافتاد . مهراب چون شنید که فرزند سام نریمان بسرزمین کابل آمده شادمان شد . بامداد با سپاه آراسته و اسبان راهوار و غلامان چابك و هدیه‌های گرانبها نزد زال آمد .

زال او را گرم پذیرفت و فرمان داد تا بزم آراستند و رامشگران خواستند و با مهراب بشادی برخوان نشست.

مهراب برزال نظر کرد. جوانی بلند بالا و برومند و دلاور دید سرخ روی و سیاه چشم و سپیدموی که هیبت پیل و زهرهٔ شیر داشت. در او خیره ماند و براو آفرین خواند و با خود گفت آنکس که چنین فرزندی دارد گوئی همهٔ جهان از آن اوست.

چون مهراب از خوان برخاست، زال برویال و قامت و بالائی چون شیر نر دید. بیاران گفت «گمان ندارم که در همهٔ کشور زیبنده‌تر و خوبچهره‌تر و برومندتر از مهـراب مردی باشد.»

هنگام بزم یکی از دلیران از دختر مهراب یاد کرد و گفت:

پس پـردهٔ او یکـی دختـر است
که رویش ز خورشید روشن‌تر است

دوچشمش بسان دو نـرگس ببـاغ
مـژه تیرگـی بـرده از پـر زاغ

اگر مـاه جوئی همـه روی اوست
وگر مشك بوئی همه مـوی اوست

بهشتـی است سر تا سـر آراستـه
پـر آرایش و رامش و خـواستـه

چون زال وصف دختر مهراب را شنید مهر او در دلش رخنه کرد و آرام و قرار از او باز گرفت. همهٔ شب در اندیشهٔ او بود و خواب بردیدگانش گذر نکرد.

یك روز چون مهراب بخیمهٔ زال آمد زال او را گرم

پذیرفت و نوازش کرد و گفت اگر خواهشی در دل داری از من بخواه. مهراب گفت « ای نامدار، مرا تنها یك آرزوست و آن اینکه بزرگی و بنده‌نوازی کنی و بخانهٔ ما قدم گذاری و روزی مهمان ما باشی و ما را سربلند سازی. »

زال با آنکه دلش در گرو دختر مهراب بود اندیشه‌ای کرد و گفت « ای دلیر، جز این هرچه میخواستی دریغ نبود. اما پدرم سام نریمان و منوچهر شاهنشاه ایران همداستان نخواهند بود که من در سرای کسی از نژاد ضحاك مهمان شوم و در آن برخوان بنشینم. »

مهراب غمگین شد و زال را ستایش گفت و راه خویش گرفت. اما زال را خیال دختر مهراب از سر بدر نمیرفت.

سیندخت و رودابه

پس از آنکه مهراب از خیمه‌گاه زال بازگشت نزد همسرش « سیندخت » و دخترش «رودابه» رفت وبدیدار آنان‌شاد شد. سیندخت در میان گفتار از فرزند سام جویا شد که « او را چگونه دیدی و با او چگونه بخوان نشستی؟ در خور تخت شاهی هست و با آدمیان خو گرفته و آئین دلیران میداند یا هنوز چنان است که سیمرغ پرورده بود؟ »

مهراب بستایش زال زبان گشود که « دلیری خردمند وبخشنده است ودرجنگ‌آوری و رزمجوئی اورا همتا نیست:

رخش سرخ مانندهٔ ارغوان
جوان‌سال و بیدار و بختش جوان

بکین اندرون چون نهنگ بلاست
بزین اندرون تیزچنگ اژدهاست

دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بکردار دریای نیل

چـو برگـاه باشد زرافشان بـود
چو در جنگ باشد سرافشان بـود

تنها موی سر و رویش سپید است . اما این سپیدی نیز برازندهٔ اوست و او را چهره‌ای مهرانگیز میبخشد . » رودابه دختر مهراب چون این سخنان را شنید رخسارش برافروخته گردید و دیدار زال را آرزومند شد .

رازگفتن رودابه با ندیمان

رودابه پنج ندیم همراز و همدل داشت . راز خود را با آنان در میان گذاشت که « من شب و روز در اندیشهٔ زال و بدیدار او تشنه‌ام و از دوری او خواب و آرام ندارم . باید چاره‌ای کنید و مرا بدیدار زال شادمان سازید . »

ندیمان نکوهش کردند که در هفت‌کشور بخوبروئی تو کسی نیست و جهانی فریفتهٔ توانـد ؛ چگونه است که تو فریفتهٔ مردی سپیدموی شده‌ای و بزرگان و نامورانی را کـه خواستار تواند فرو گذاشته‌ای ؟ »

رودابه بر ایشان بانگ زد که سخن بیهوده میگوئید و اندیشهٔ خطا دارید . من اگر برستاره عاشق باشم ماه مرا بچه کار میآید ؟ من فریفتهٔ هنرمندی و دلاوری زال شده‌ام ، مرا بـا روی و موی او کاری نیست . با مهر او قیصر روم و خاقان چین نزد من بهائی ندارند .

جز او هرگز انـدر دل من مبـاد
جـز از وی بر مـن میارید یـاد

بر او مهربانم نـه بر روی و موی
بسوی هنر گشتمش مهرجوی . »

ندیمـان چون رودابه را در مهر زال چنـان استوار دیدند یك‌آواز گفتند « ای ماهرو ، ما همه در فرمان توایم .

صدهزار چون ما فدای یك موی تو باد. بگو تا چه باید کرد. اگر باید جادوگری بیاموزیم و زال را نزد تو آریم چنین خواهیم کرد و اگر باید جان در این راه بگذاریم از چون تو خداوندگاری دریغ نیست. »

چاره ساختن ندیمان

آنگاه ندیمان تدبیری اندیشیدند و هر پنج تن جامهٔ دلربا بتن کردند و بجانب لشکرگاه زال روان شدند. ماه فروردین بود و دشت بسبزه و گل آراسته. ندیمان بکنار رودی رسیدند که زال برطرف‌دیگر آن خیمه داشت. خرامان گل‌چیدن آغاز کردند. چون برابر خرگاه زال رسیدند دیدهٔ پهلوان برآنها افتاد. پرسید « این گل‌پرستان کیستند؟ » گفتند « اینان ندیمان دختر مهراب‌اند که هرروز برای گل‌چیدن بکنار رود میآیند. »

زال را شوری در سر پدید آمد و قرار از کفش بیرون رفت. تیر و کمان طلبید و خادمی همراه خود کرد و پیاده بکنار رود خرامید. ندیمان رودابه آنسوی رود بودند. زال در پی بهانه میگشت تا با آنان سخن بگوید و از حال رودابه آگاه شود.

در این هنگام مرغی برآب نشست. زال تیر در کمان گذاشت و بانگ بر مرغ زد. مرغ از آب برخاست و بطرف ندیمان رفت. زال تیر براو زد و مرغ بیجان نزدیك ندیمان برزمین افتاد. زال خادم را گفت تا بسوی دیگر برود و مرغ را بیاورد. ندیمان چون بندهٔ زال بدیشان رسید پرسش گرفتند که « این تیرافگن کیست که ما به‌برزوبالای او هرگز کسی ندیده‌ایم؟ » جوان گفت « آرام، که این نامدار زال زر فرزند سام دلاور است. در جهان کسی به نیرو و شکوه او نیست و کسی از او خوبروی‌تر ندیده است. »

بزرگ ندیمان خنده زد که « چنین نیست. مهراب دختری دارد که در خوبروئی از ماه و خورشید برتر است. »




دیدار پنهانی زال و رودابه

آنگاه آرام بجوان گفت « این دو آزاده در خور یکدیگرند، که یکی پهلوان جهان است و آن دیگر خوبروی زمان.

سزا بـاشد و سخت در خـور بود
که رودابــه با زال همسر بود. »

جوان شاد شد و گفت « از این بهتر چه خواهد بود که ماه و خورشید هم پیمان شوند. » مرغ را برداشت و نزد زال بازآمد و آنچه از ندیمان شنیده بود با وی بازگفت.

زال خرّم شد و فرمان‌داد تا ندیمان رودابه را گوهر و خلعت دادند. ندیمان گفتند اگر سخنی هست پهلوان باید با ما بگوید. زال نزد ایشان خرامید و از رودابه جویا شد و از چهره وقامت وخوی و خرد او پرسش کرد. از وصف ایشان مهر رودابه در دل زال استوارتر شد. ندیمان چون پهلوان را چنان خواستار یافتند گفتند « ما بابانوی خویش سخن خواهیم گفت و دل او را برپهلـوان مهربان خواهیم کرد. پهلوان باید شب هنگام بکاخ رودابه بخرامد و دیده بدیدار ماهــرو روشن کند. »

رفتن زال نزد رودابه

ندیمان بازگشتند و رودابه را مـژده آوردند. چون شب رسید رودابه نهانی بکاخی آراسته درآمد و خادمی نزد زال فرستاد تا او را بکاخ راهنما باشد و خود ببام خانه رفت وچشم براه پهلوان دوخت.

چون زال دلاور از دور پدیدار شد رودابه گرم آواز داد و او را درود گفت و ستایش کرد. زال خورشیدی تابان بر بام دید و دلش از شادی طپید. رودابه را درود گفت و مهر خود آشکار کرد.

رودابه گیسوان را فروریخت و از زلف خود کمنـد ساخت و فروهشت تا زال بگیرد و ببام برآید. زال برگیسوان رودابه بوسه داد و گفت « مباد که من زلف مشك‌بوی ترا کمند

کنم . » آنگاه کمندی از خادم خود گرفت و بر کنگرهٔ ایوان انداخت و چابك ببام برآمد و رودابه را دربر گرفت ونوازش کرد و گفت « من دوستدار توام و جز تو کسی را بهمسری نمیخواهم ، اما چکنم که پدرم سام نریمان و شاهنشاه ایران منوچهـر رضا نخواهند داد که من از نژاد ضحـاك کسی را بهمسری بخواهم . »

رودابه غمگین شد و آب از دیـده برخسار آورد که « اگر ضحاك بیداد کرد ما را چه گنـاه ؟ من چون داستان دلاوری و بزرگی و بزم و رزم ترا شنیدم دل بمهر تو دادم . بسیار نامداران و گردنکشان خواستار منند . اما من خاطر بمهر تو سپرده‌ام و جز تو شوئی نمیخواهم . » زال دیده مهرپرور بر رودابه دوخت و در اندیشه رفت . سرانجام گفت « ای دلارام، تو غم مدار که من پیش یزدان نیایش خواهم کرد و از خداوند پاك خواهم خواست تا دل سام و منوچهر را از کین بشوید و برتو مهربان کند . شهریار ایران بزرگ و بخشنده است و برما ستم نخواهد کرد . »

رودابه سپاس گفت وسوگند خورد که درجهان همسری جز زال نپذیرد و دل بمهـر کسی جز او نسپارد . دو آزاده هم‌پیمان شدند و سوگند مهر و پیوند استوار کردند ویکدیگر را بدرود گفتند و زال بلشکرگاه خود باز رفت .

رای زدن زال باموبدان

زال همواره در اندیشهٔ رودابه بود و آنی از خیـال او غافل نمیشد . میدانست که پدرش سام و شاهنشاه ایران منوچهـر با همسری او با دختر مهراب همداستان نخواهند شد .

چون روز دیگر شد در اندیشهٔ چاره‌ای کس فرستاد و موبدان و دانایان وخردمندان را نزد خود خواند وسخن‌آغاز کرد و راز دل را باآنان درمیان گذاشت و گفت « دادارجهان همسر گرفتن را دستور و آئین آدمیان کرد تا از آنان فرزندان

پدید آیند و جهان آباد و برقرار بماند. دریغ است که نژاد سام نریمان و زال زر را فرزندی نباشد و شیوهٔ پهلوانی و دلاوری پایدار نماند. اکنون رای من این است که رودابه دختر مهراب را بزنی بخواهم که مهرش را در دل دارم و از او خوبروی‌تر و آزاده‌تر نمی‌شناسم. شما دراین‌باره چه‌میگوئید.»

موبدان خاموش ماندند و سربزیر افگندند. چه میدانستند مهراب از خاندان ضحاك است و سام و منوچهر بر این همسری همداستان نخواهند شد.

زال دوباره سخن آغاز کرد و گفت «میدانم که مرا در خاطر باین اندیشه نکوهش میکنید، اما من رودابه را چنان نیکو یافته‌ام که از او جدا نمیتوانم زیست و بی‌او شادمان نخواهم بود. دلم در گرو محبت اوست. باید راهی بجوئید و مرا در این مقصود یاری کنید. اگر چنین کردید بشما چندان نیکی خواهم کرد که هیچ‌مهتری با کهتران‌خود نکرده باشد.»

موبدان ودانایان که زال را درمهر رودابه چنان استوار دیدند گفتند «ای نامدار، ما همه در فرمان توایم و جز کام و آرام تو نمیخواهیم. از همسر خواستن ننگ نیست و مهراب هرچند در بزرگی با تو همپایه نیست اما نامدار و دلیر است و شکوه شاهان دارد و ضحاك گرچه بیدادگر بود و بر ایرانیان ستم بسیار روا داشت اما شاهی توانا و پردستگاه بود. چاره آنست که نامه‌ای بسام نریمان بنویسی و آنچه در دل داری با وی بگوئی واورا با اندیشهٔ‌خود همراه کنی. اگرسام همداستان باشد منوچهر از رای او سر باز نخواهد زد.»

نامهٔ زال بسام

زال بسام نامه نوشت که «ای نامور، آفرین خدای بر تو باد. آنچه بر من گذشته است میدانی و از ستمهائی که کشیده‌ام آگاهی: وقتی از مادر زادم بیکس و بی‌یار در دامن کوه افتادم و با مرغان هم‌زاد و توشه شدم. رنج باد و خاك و آفتاب دیدم و از مهر

پدر و آغوش مادر دور ماندم . آنگاه که تو در خز و پرنیان آسایش داشتی من در کوه و کمر در پی روزی بودم . باری فرمان یزدان بود و از آن چاره نبود .

سرانجام بمن بازآمدی ومرا در دامن مهرخود گرفتی. اکنون مرا آرزوئی پیش‌آمده که چارهٔ آن بدست تو است . من مهر رودابه دختر مهراب را بدل دارم و شب و روز از اندیشهٔ او آرام ندارم . دختری‌آزاده و نیکومنش و خوب‌چهره است . حور بدین زیبائی و دل‌آرائی نیست . میخواهم او را چنانکه کیش و آئین ماست بهمسری بگزینم . رای پدر نامدار چیست ؟ بیادداری که وقتی مرا از کوه بازآوردی در برابر گروه بزرگان و پهلوانان و موبدان پیمان کردی که هیچ آرزوئی را ازمن دریغ نداری ؟ اکنون‌آرزوی من اینست ونیک‌میدانی که پیمان شکستن ، آئین مردان نیست . »

پاسخ سام

سام چون نامهٔ زال را دید و آرزوی فرزند را دانست سرد شد و خیره ماند . چگونه میتوانست بر پیوندی میان خاندان خود که از فریدون نژاد داشت با خاندان ضحاك همداستان شود ؟ دلش از آرزوی زال پراندیشه شد و با خود گفت « سرانجام زال گوهر خود را پدید آورد . کسی را که مرغ در کوهسار پرورده باشد کام جستنش چنین است . »

غمین از شکارگاه بخانه بازآمد و خاطرش پراندیشه بود که « اگر فرزند را باز دارم پیمان شکسته‌ام و اگر همداستان باشم زهر و نوش را چگونه میتوان درهم آمیخت ؟ ازاین مرغ‌پرورده وآن دیوزاده چگونه فرزندی پدید خواهد آمد و شاهی زابلستان بدست که خواهد افتاد ؟ »

آزرده و اندوهناك ببستر رفت . چون روز برآمد موبدان و دانایان و اخترشناسان را پیش خواند و داستان زال و رودابه را با آنان در میان گذاشت و گفت « چگونه میتوان

دو گوهر جدا چون آب و آتش را فراهم آورد و میان خاندان فریدون و ضحاك پیوند انداخت؟ در ستارگان بنگرید و طالع فرزندم زال را باز نمائید و ببینید دست تقدیر بر خاندان ما چه نوشته است. »

اخترشناسان روزی دراز در این کار بسر بردند. سرانجام شادان و خندان پیش‌آمدند و مژده آوردند که پیوند دختر مهراب وفرزند سام فرخنده است. از این دوتن فرزندی دلاور زاده خواهد شد که جهانی را فرمانبر تیغ خود خواهد کرد و شاهنشاه را فرمانبردار و نگاهبان خواهد بود؛ پی بداندیشان را از خاك ایران خواهد برید و سر تورانیان را ببند خواهد آورد. دشمنان ایرانشهر را کیفر خواهد داد و نام پهلوانان در جهان به او بلندآوازه خواهد شد:

بدو باشد ایرانیان را امید
از او پهلوان را خرام و نوید

خنك پادشاهی بهنگام اوی
زمانه بشاهی برد نام اوی

چه روم و چه هند و چه ایران زمین
نویسند همه نام او بر نگین

سام از گفتار اخترشناسان شاد شد و آنانرا درهم ودینار داد و فرستادهٔ زال را پیش خواند و گفت « بفرزند شیرافکنم بگوی که هرچند چنین‌آرزوئی ازتو چشم نداشتم، لیك چون‌با تو پیمان کرده‌ام که هیچ خواهشی را از تو دریغ نگویم بخشنودی تو خشنودم. اما باید از شهریار فرمان برسد. من هم امشب از کارزار بدرگاه شهریار خواهم شتافت تا رای او را بازجویم. »

آگاه شدن سیندخت از کار رودابه

میان زال و رودابه زنی زیرك وسخنگوی واسطه بود که پیام آن دو را بیکدیگر میرساند. وقتی فرستاده ازنزد سام بازآمد زال او را نزد رودابه فرستاد تا مژدهٔ رضای پدر را باو برساند. رودابه شادمان شد و باین مژده زن چاره گر را گرامی داشت و گوهر و جامهٔ گرانبها بخشید، انگشتری گرانبها نیز به‌وی داد تا با پیام و درود بزال برساند.

زن چاره گر وقتی از ایوان رودابه بیرون میرفت چشم سیندخت مادر رودابه بر او افتاد. بدگمان شد و پرسش گرفت که کیستی و اینجا چه میکنی؟

زن بیمناك شد و گفت «من زنی بی‌آزارم. جامه و گوهر بخانهٔ مهتران برای فروش می‌برم. دختر شاه کابل پیرایه‌ای گرانبها خواسته بود. نزد وی بردم و اکنون باز-میگردم.» سیندخت گفت «بهائی که رودابه بتو داده است کجاست؟» زن درماند و گفت «بها را فردا خواهد داد.» سیندخت بدگمانیش نیرو گرفت و زن را بازجست و جامه و انگشتر را که رودابه باو داده بود بدید و بشناخت و برآشفت و زن را برو درافگند و سخت بکوفت و خشمگین نزد رودابه رفت و گفت «ای فرزند، این چه شیوه است که پیش گرفته‌ای؟ همهٔ عمر برتو مهر ورزیدم و هر آرزو که داشتی برآوردم و تو راز از من نهان میکنی؟ این زن کیست و بچه مقصود نزد تو میآید؟ انگشتر برای کدام مرد فرستاده‌ای؟ تو از نژاد شاهانی و از تو زیباتر و خوب‌روتر نیست، چرا در اندیشهٔ نام خود نیستی و مادر را چنین بغم مینشانی؟»

رودابه سر بزیر افگند و اشك از دیده بررخسار ریخت و گفت «ای گرانمایه مادر، پای‌بند مهر زال زرم. آن زمان که سپهبد از زابل بکابل آمد فریفتهٔ دلیری و بزرگی او شدم و بی‌او آرام ندارم. با یکدیگر نشستیم و پیمان بستیم اما سخن


سیندخت

جز بداد و آئین نگفتیم . زال مرا بهمسری خواست و فرستاده‌ای نزد سام گسیل کرد . سام نخست آزرده شد اما سرانجام بکام فرزند رضا داد . این زن مـژدهٔ این شادمانی را آورده بود و انگشتر را بشکرانهٔ این مژده برای زال میفرستادم . »

سیندخت چون راز دختر را شنید خیره ماند و خاموش شد . سرانجام گفت « فرزند ، این کار کاری خرد نیست . زال دلیری نامدار و فرزند سام بزرگ پهلوانان ایران است و از خاندان نریمان دلاور است . بزرگ و بخشنده و خردمند است. اگر به‌وی دل‌داده‌ای برتو گناهی نیست . اما شاه ایران اگر این راز را بداند خشمش دامن خاندان ما را خواهد گرفت و کابل را با خاك یکسان خواهد کرد ، چه میان خاندان فریدون و ضحاك کینهٔ دیرین است . بهتر است از این اندیشه در گذری و بر آنچه شدنی نیست دل خوش نکنی . »

آنگاه سیندخت زن چاره‌گر را نوازش کرد و روانه ساخت و از او خواست تا این راز را پوشیده بدارد وخود پس از تیمار رودابه آزرده و گریان ببستر رفت .

خشم گرفتن مهراب

شب که مهراب بکاخ خویش آمد سیندخت را غمناك و آشفته دید . گفت « چه روی داده که ترا چنین آشفته می‌بینم ؟ »

سیندخت گفت « دلم از اندیشهٔ روزگار پرخون است . از این کاخ آباد و سپاه آراسته و دوستان یکـدل و شادی و رامش ما چه خواهد ماند؟ نهالی بشوق کاشتیم و بمهر پروردیم و بپای آن رنج فراوان بردیم تا ببار آمد و سایه‌گستر شد . هنوز دمی در سایه‌اش نیارمیده‌ایم که بخاك میآید و در دست ما از آنهمه رنج و آرزو و امید چیزی نمیماند . ازین اندیشه خاطرم پراندوه است . می‌بینم که هیـچ چیز پایدار نیست و نمیدانم انجام کار ما چیست . »

مهراب از این سخنان در شگفتی شد و گفت « آری ،

شیوهٔ روزگار اینست . پیش از ما نیز آنان که کاخ و دستگاه داشتند بهمین راه رفتند. جهان‌سرای پایدار نیست. یکی‌میآیدو دیگری میگذرد . با تقدیر پیکار نمیتوان کرد . اما این سخن تازه نیست . از دیرباز چنین بوده است . چه شده که امشب در این اندیشه افتاده‌ای ؟ »

سیندخت سر بزیر افگند و اشك از دیده فرو ریخت و گفت « باشاره سخن گفتم مگر راز را برتو نگشایم . اما چگونه میتوانم رازی از تو بپوشم . فرزند سام در راه رودابه همه‌گونه دام گسترده و دل او را در گرو مهر خود کشیده و رودابه بی‌روی زال آرام ندارد . هرچه پندش دادم سودی نکرد . همه سخن از مهر زال میگوید . »

مهراب ناگهان بپای خاست و دست برشمشیر کرد و لرزان بانگ برآورد که « رودابه نام و ننگ نمیشناسد ونهانی با کسان هم‌پیمان میشود و آبروی خاندان ما را برباد میدهد . هم‌اکنون خون او را برخاك خواهم ریخت . » سیندخت بر دامنش آویخت که « اندکی بپای و سخن بشنو آنگاه هر چه میخواهی بکن ، اما خون بی‌گناهی را برخاك مریز . »

مهراب اورا بسوئی افگند و خروش برآورد که « کاش رودابه را چون زاده شد در خاك کرده بودم تا امروز برپیوند بیگانگان دل نبندد و ما را چنین گزند نرساند . اگر سام و منوچهر بدانند که زال بدختری از خاندان ضحاك دل بسته یك نفر در این بوم و بر زنده نخواهند گذاشت و دمار از روزگار ما برخواهند آورد . »

سیندخت بشتاب گفت « بیم مدار که سام از این راز آگاهی یافته است و برای چارهٔ کار روی بدربار منوچهر گذاشته . »

مهراب خیره ماند و سپس گفت « ای زن ، سخن درست بگو و چیزی پنهان مکن . چگونه میتوان باور داشت که سام ،

سرور پهلوانان، براین آرزو همداستان شود؟ اگر گزند سام و منوچهر نباشد در جهان از زال دامادی بهتر نمیتوان یافت. اما چگونه میتوان از خشم شاهنشاه ایمن بود؟»

سیندخت گفت «ای شوی نامدار، هرگز با تو جز راست نگفته‌ام. آری، این راز بر سام گشاده است و بسا که شاهنشاه نیز همداستان شود. مگر فریدون دختران شاه یمن را برای فرزندانش بزنی نخواست؟»

اما مهراب خشمگین بود و آرام نمیشد. گفت «بگوی تا رودابه نزد من آید.»

سیندخت بیمناک شد مبادا اورا آزار کند. گفت «نخست پیمان کن که او را گزند نخواهی زد و تندرست بمن بازخواهی داد تا او را بخوانم.» مهراب ناگزیر پذیرفت.

سیندخت مژده برودابه برد که «پدر آگاه شد اما از خونت درگذشت.» رودابه سربرافراخت که «از راستی بیم ندارم وبرمهرزال استوارم.» آنگاه‌دلیرپیش‌پدررفت. مهراب از خشم برافروخته بود. بانگ برداشت و درشتی کرد و سقط گفت. رودابه چون عتاب پدر را شنید دم فروبست و مژه برهم گذاشت و آب از دیده روان کرد و آزرده و نالان بایوان خود بازآمد.

آگاه‌شدن منوچهر

خبر بمنوچهر رسید که فرزند سام دل بدختر مهراب داده است. شاهنشاه گره بر ابروان انداخت وبا خود اندیشید که «سالیان درازفریدون و خاندانش در کوتاه کردن دست ضحاکیان کوشیده‌اند. اینك اگر میان خاندان سام و مهراب پیوندی افتد از فرجام آن چگونه میتوان ایمن بود؟ بسا که فرزند زال بمادر گراید و هوای شهریاری درسرش افتد ومدعی تاج و تخت شود و کشور را پرآشوب کند. بهتر آنست که در چارهٔ این کار بکوشم و زال را از چنین پیوندی بازدارم.»

در این هنگـام سام از جنگ با دیوان مازنـدران و نافرمانان گرگان بعزم دیدار منوچهر بازمیگشت. منوچهر فرزندخود نوذر را با بزرگان درگاه وسپاهی باشکوه به‌پیشواز او فرستاد تا او را ببارگاه آرند. وقتی سام فرودآمد منوچهر او را گرامی داشت و نزد خود برتخت نشاند و از رنج راه و پیروزیهای وی در دیلمان و مازندران پرسید. سام داستـان جنگ‌ها و چیرگیهـای خود و شکست و پریشانی دشمنان و کشته شدن کرکـوی از خاندان ضحـاك را همه بازگفت. منوچهر او را بسیار بنواخت و بدلاوری و هنرمندی ستایش کـرد.

سام میخواست سخن از زال و رودابه درمیان آورد و چون دل شاه بکردهٔ او شاد بود آرزوئی بخواهد که منوچهر پیشدستی کرد و گفت «اکنون که دشمنان ایران‌را درمازندران و گرگان پست کردی و دست ضحاك‌زادگان را کوتاه ساختی هنگام آنست که لشکر بکابل و هندوستان بری و مهراب را نیز که از خاندان ضحاك مانده است ازمیان برداری و کابلستان را ببخت شاهنشاه درتصرف آوری و خاطر ما را ازاین رهگذر آسوده سازی.»

سخن در گلوی سام شکست و خاموش ماند. از فرمان شاه چاره نبود. ناچار نماز برد و زمین بوسید و گفت «اکنون که رای شاه جهاندار براین است چنین میکنم. آنگاه باسپاهی گران روی به‌سیستان گذاشت.»

شکوهٔ زال

در کابل از آهنگ شاه خبر یافتند. شهر بجوش‌آمد وازمردمان خروش‌برخاست. خاندان مهراب را نومیدی گرفت و رودابه آب از دیده روان ساخت. شکوه پیش زال بردند که این چه بیداد است؟ زال آشفته وپرخروش شد. با چهره‌ای دژم و دلی پراندیشه‌از کابل بسوی لشکر پدر تاخت.

پدر سران سپاه را به پیشواز او فرستاد. زال با دلی پر از شکوه و اندوه از در درآمد و زمین را بوسه داد و بر سام یل آفرین خواند و گفت «ای‌پهلوان بیداردل همواره پاینده باشی. در همهٔ ایرانشهر از جوانمردی و دلیری تو سخن است. مردمان همه بتو شادند و من از تو ناشاد. همه از تو داد می‌یابند و من از تو بیداد. من مردی مرغ‌پرورده و رنج‌دیده‌ام. با کس بد نکرده‌ام و بر کس بدنمیخواهم. گناهم تنها آنست که فرزند سامم. چون از مادر زادم مرا از وی جدا کردی وبکوه انداختی. بررنگ سپید و سیاه خرده گرفتی و باجهان‌آفرین به ستیز برخاستی تا از مهر مادر و نوازش پدر دور ماندم. یزدان پاك در کارم نظر کرد و سیمرغ مرا پرورش داد تا بجوانی رسیدم و نیرومند و هنرمند شدم. اکنون از پهلوانان ونامداران کسی به برز و به‌یال و بجنگ‌آوری وسرافرازی با من برابر نیست. پیوسته فرمان ترا نگاهداشتم و در خدمت کوشیدم. از همهٔ گیتی بدختر مهراب دل‌بستم که هم خوبروی است و هم فرّ و شکوه بزرگی دارد.

باز جز بفرمان تو نرفتم و خودسری نکردم و از تو دستور خواستم. مگر در برابر مردمان پیمان نکردی که مرا نیازاری و هیچ آرزوئی از من باز نداری؟ اکنون که آرزوئی خواستم از مازندران و گرگساران با سپاه به پیکار آمدی؟ آمدی تا کاخ آرزوی مرا ویران کنی؟ همین گونه داد مرا میدهی و پیمان نگاه میداری؟ من اینك بندهٔ فرمان توام و اگر خشم گیری تن و جانم تراست. بفرما تا مرا با ارّه بدو نیم کنند اما سخن از کابل نگویند. با من هرچه خواهی بکن اما با آزار کابلیان همداستان نیستم. تا من زنده‌ام بمهراب گزندی نخواهد رسید. بگو تا سر از تن من بردارند آنگاه آهنگ کابل کن.»

سام در اندیشه فرورفت وخاموش ماند. عاقبت سر

برداشت و پاسخ داد که « ای فرزند دلیر، سخن درست میگوئی. با تو آئین مهر بجا نیاوردم و براه بیداد رفتم . پیمان کردم که هر آرزو که خواستی بر آورم . اما فرمان شاه بود وجز فرمان بردن چاره نبود . اکنون غمگین مباش و گره از ابروان بگشای تا در کار تو چاره‌ای بیندیشم ، مگر شهریار را با تو مهربان سازم و دلش را براه آورم . »

نامهٔ سام بمنوچهر

آنگاه سام نویسنده را پیش خوانـد و فرمود تا نامـه‌ای بشاهنشاه نوشتند که « شهریـارا ، صد و بیست سال است که بنـده‌وار در خدمت ایستاده‌ام . در این سالیـان ببخت شاهنشاه شهرها گشودم و لشکرها شکستم . دشمنان ایرانشهر را هرجا یافتم بگرز گران کوفتم و بدخواهان ملك را پست کردم . پهلوانی چون من ، عنان‌پیچ و گردافکن و شیردل ، روزگار بیاد نداشت . دیوان مازندران را که از فرمان شهریار پیچیدند درهم شکستم و آه از نهاد گردنکشان گرگان بر آوردم .

اگر من در فرمان نبودم اژدهائی را که از کشف‌رود بر آمد که چاره میکرد ؟ دل جهانی از او پرهراس بود . پرنده و درنده از آسیبش در امان نبودند . نهنگ دژم را از آب و عقاب تیزپر را ازهوا بچنگ میگرفت . چه بسیار از چارپایان ومردمان را در کام برد . ببخت شهریار گرز بر گرفتم وبه‌پیکار اژدها رفتم . هر که دانست مرگم را آشکار دید و مرا بدرود کرد . نزدیك اژدها که رفتم گوئی دریائی از آتش در کنـار داشتم . چون مرا دید چنان بانگ زد که جهان لرزان شد . زبانش چون درختی سیاه از کام بیرون ریخته و برراه افتاده بود . بیاری یزدان بیم بدل راه ندادم . تیر خدنگی که از الماس پیکان داشت بکمان نهادم و رهـا کردم و یکسوی زبانش را بکام دوختم . تیر دیگر در کمان گذاشتم و بر کام او زدم و سوی دیگر زبان را نیز بکام وی دوختم . برخود پیچید ونالان

شد . تیر سوم را بر گلویش فروبردم . خون از جگرش جوشید و بخود پیچید و نزدیك آمد . گرز گاوسر را بر کشیدم و اسب پیلتن را از جای برانگیختم و به نیروی یزدان و بخت شهریار چنان برسرش کوفتم که گوئی کوه بروی فرود آمد . سرش از مغز تهی شد و زهرش چون رود روان گردید و دم و دود برخاست . جهانی برمن آفرین گفتند و از آن پس جهان آرام گرفت و مردمان آسوده شدند .

چون باز آمدم جوشن برتنم پاره پاره بود و چندین گاه از زهر اژدها زیان میدیدم . از دلاوریهای دیگر که در شهرها نمودم نمیگویم . خود میدانی با دشمنان تو در مازنـدران و دیلمان چه کردم و بروزگار ناسپاسان چه آوردم . هرجا اسبم پای نهاد دل نره شیران گسسته شد و هرجا تیغ آختم سردشمنان بر خاك ریخت .

دراین سالیان دراز پیوسته بسترم زین اسب وآرامگاهم میدان کارزار بود . هرگز از زادبوم خود یاد نکردم و همه‌جا به پیروزی شاه دلخوش بودم و جزشادی وی نجستم .

اکنون ای شهریار برسرم گرد پیری نشسته و قامت افراخته‌ام دوتائی گرفته . شادم که عمر را در فرمان شاهنشاه بسربردم و در هوای او پیر شدم . اکنون نوبت فرزندم زال است . جهان پهلوانی را به‌وی سپردم تا آنچه من کردم ازاین پس او کند و دل شهریار را بهنرمندی و دلاوری ودشمن کشی شاد سازد ، که دلیر و هنرور و مردافگن است و دلش از مهـر شاه آگنده است .

زال را آرزوئی است . بخدمت میآید تا زمین ببوسد و بدیدار شاهنشاه شادان شود و آرزوی خویش را بخواهـد . شهریار از پیمان من با زال آگاه است . در میان گروه پیمان کردم که هر آرزو که داشت برآورم . چون بفرمان شاهنشاه آهنگ کابل نمودم پریشان و دادخواه نزد من آمد که اگر

مرا به دونیم کنی بهتر است که روی به کابل گذاری . دلش در گرو مهر رودابه دختر مهراب است و بی او خـواب و آرام ندارد . او را رهسپار درگاه کردم تا خود رنج درون را بـاز گوید . شاهنشاه با وی آن کند که از بزرگواران در خور است . مرا حاجت گفتار نیست . شهریار نخواهد که بندگـان درگاهش پیمان بشکنند و پیمانداران را بیازارند ، که مرا در جهان همین یك فرزند است و جز وی یار و غمگساری ندارم . شاه ایران پاینده باد . »

خشم گرفتن مهراب

از آنسوی مهراب که از کار سام وسپاهش آگاه شد برسیندخت ورودابه خشم گرفت که رای بیهوده زدید و کشور مرا در کام شیر انداختید . اکنون منوچهـر سپاه بویران ساختن کابـل فرستاده است . کیست که در برابر سام پایداری کند ؟ همه تباه شدیم . چاره آنست که شما را برسر بازار بشمشیر سر از تن جدا کنم تا خشم منوچهر فرونشیند و از ویران ساختن کابل بـاز ایستد و جان و مال مردم از خطر تباهی برهد . »

سیندخت زنی بیداردل و نیك تدبیـر بود . دست در دامان مهراب زد که یك سخن از من بشنو وآنگاه اگر خواهی ما را بکش . اکنون کاری دشوار پیش آمده و تن و جان و بوم و بر ما در خطر افتاده . درگنج را باز کن و گوهر بیفشان و مرا اجازت ده تا پیشکشهای گرانبها بردارم و پوشیده نزد سام روم و چاره‌جو شوم و دل او را نرم کنم و کابل را ازخشم شاه برهانم . »

مهراب گفت « جان ما در خطر است ، گنج و خواسته را بهائی نیست . کلید گنج را بردار و هرچه میخواهی بکن. »

سیندخت از مهراب پیمـان گرفت که تا بازگشتن او برجان رودابه گزندی نرساند و خود با گنج و خواسته و زر و گوهر بسیار و سی اسب تازی و سی اسب پارسی و شصت جام

زر پر از مشك و كافور و یاقوت و پیروزه و صداشتر سرخ‌موی و صداشتر راهوار و تاجی پر گوهر شاهوار و تختی از زر ناب و بسیاری هدیه‌های گرانبهای دیگر رهسپار درگاه سام شد.

گفتگوی سام و سیندخت

بسام آگهی دادند که فرستاده‌ای با گنج و خواستهٔ فراوان از کابل رسیده است. سام بار داد و سیندخت بسراپرده درآمد و زمین بوسید و گفت «از مهراب شاه کابل پیـام و هدیه آورده‌ام. سام نظر کرد و دید تا دو میـل غلامان و اسبان و شتران و پیلان و گنج و خواستهٔ مهراب است. فروماند که تا چه کند. اگر هدیه ازمهراب بپذیرد منوچهر خشمگین خواهد شد که او را بگرفتن کابل فرستاده است و وی از دشمن ارمغان می‌پذیرد. اگر نپذیرد فرزندش آزرده خواهد شد و باز پیمان دیرین را بیاد وی خواهد آورد.

عاقبت سربرآورد و گفت «اسبان و غلامان و این‌هدیه وخواسته همه‌را بگنجور زال زر بسپارید. سیندخت شاد شد و گفت تا برپای سام گوهر افشاندند. آنگاه زبان گشاد که «ای پهلوان، در جهان کسی را با تو یارای پایداری نیست. سر بزرگان در فرمان تو است و فرمانت برجهانی رواست. اما اگر مهراب گنهکار بود مردم کابل را چه گناه که آهنگ جنگ ایشان کرده‌ای؟ کابلیان همه دوستدار و هواخواه تواند و بشادی تو زنده‌اند وخاك پایت‌را بردیده میسایند. ازخداوندی که ماه و آفتاب و مرگ و زندگی را آفرید اندیشه کن وخون بیگناهان را برخاك مریز.»

سام از سخنـدانی فرستاده در شگفت شد و اندیشید «چگونه است که مهراب با اینهمه مردان و دلیران زنی را نزد او فرستاده است؟» گفت «ای زن، آنچه میپرسم براستی پاسخ بده. تو کیستی وبا مهراب چه نسبت داری؟» رودابه درهوش و فرهنگ و خرد و دیدار بچه پایه است و زال چگونه بر وی

دل بسته است ؟ . »

سیندخت گفت «ای نامور، مرا بجان زینهار بده تاآنچه خواستی آشکارا بگویم . »سام اورا زینهار داد. آنگاه سیندخت راز خود را آشکار کرد که « جهان پهلوانـا ، من سیندخت همسر مهراب و مادر رودابه و از خاندان ضحاکم . در کـاخ مهراب ما همه ستایشگر و آفرین گوی توایم و دل بمهر تـو آگنده داریم . اکنون نزد تو آمده‌ام تا بدانم هوای توچیست . اگر ما گنهکار و بدگوهریم و در خور پیوند شاهان نیستیم من اینك مستمند نزد تو ایستاده‌ام. اگر کشتنی‌ام بکش واگردر خور زنجیرم در بند کن . اما بیگناهان کابل را میازار و روز آنانرا تیره مکن و برجان خود گناه مخر . »

سام دیده بر کرد . شیرزنی دید بلندبالا و سرو رفتار و خردمند وروشندل. گفت «ای گرانمایه‌زن، خاطرآسوده دار که تو و خاندان تو در امان منید و با پیوند دختر تو و فرزنـد خویش همداستانم . نامه بشاهنشاه نوشته‌ام و درخواسته‌ام تا کام ما را برآورد . اکنون نیز در چارهٔ این کار خواهم کوشید . شما نگرانی بدل راه مدهید . اما این رودابه چگونه پریوشی است که دل زال دلاور را چنین در بند کشیده . او را بمن نیز بنما تا بدانم بدیدار و بالا چگونه است . »

سیندخت از سخن سام شادان شد و گفت « پهلوان بزرگی کند و با یاران و سپاهیان بخانهٔ ما خرامد و ما را سرافراز کند و رودابه را نیز بدیدار خود شاد سازد . اگر پهلوان بکابل‌آید همه شهر را بنده و پرستندهٔ خود خواهد یافت .

سام خندید و گفت « غم‌مدار که این کام تونیز برآورده خواهد شد . هنگامی که فرمان شاه برسد با بزرگان و سران سپاه و نامداران زابل بکاخ تو میهمان خواهیم آمد . »

سیندخت خرم و شکفته با نوید نزد مهراب بازگشت .

زال دربارگاه منوچهر

از آن سوی، چون نامهٔ سام نوشته شد زال آنرا تیز برگرفت و شتابان براسب نشست و بدرگـاه منوچهر تاخت. چـون از آمدنش آگاهی رسید گروهی از بزرگان درگاه و پهلوانـان و نامداران باستقبال او شتافتند وبا فرّوشکوه بسیار ببارگاهش آوردند. زال زمین ببوسید و برشاهنشاه آفرین خواند و نامهٔ سام را به وی سپرد.

منوچهر او را گرامی داشت و گرم بپرسید و فرمود تا رویش را ازخاك راه ستردند و براو مشك وعنبر افشاندند. چون از نامهٔ سام و آرزوی زال آگاه شد خندید و گفت «ای دلاور، رنج ما را افزون کردی وآرزوی دشوارخواستی. اما هرچند بهآرزوی تو خشنود نیستم از آنچه سام پیر بخواهد دریغ نیست. تو یك چند نزد ما بپای تا در کار تو با موبدان و دانایان رای زنیم و کام ترا برآوریم.» آنگاه خوان گستردند و بزمـی شاهانـه ساختند و شاهنشاه با بزرگان درگاه مـی برگرفتند و بشادی نشستند.

روز دیگر منوچهر فرمان داد تا دانایان و اخترشناسان در کار ستارگان ژرف بنگرند و از فرجام زال و رودابه ویرا آگاه کنند. اخترشناسان سهروز دراین کار بسربردند. سرانجام خرّم و شادمان باز آمدند که از اختران پیداست که فرجام این پیوند خشنودی شهریار است. از این دو فرزندی خواهد آمد که دل شیر و نیروی پیل خواهد داشت و پی دشمنان ایران را از بیخ برخواهد کند.

یکـی برز بالا بود زورمنـد
همـه شیر گیـرد بخمّ کمند

عقاب از بر تـرك او نگذرد
سران و مهان را بکس نشمـرد

بر آتش یکی گور بریان کند
هوا را بشمشیـر گریان کنـد

کمـر بستـهٔ شهریاران بـود
بایـران پنـاه سواران بـود .

منوچهر از شادی شکفته شد و فرمان داد تا موبـدان و خردمندان گردآیند و زال را در هوش و دانائی و فرهنگ بیازماینـد .

آزمودن زال

چون موبدان آماده شدند شاهنشاه برای آزمودن زال بار داد و زال در بـرابر موبدان بنشست تا پرسشهای ایشان را پاسخ گوید وخردمندی خود را آشکار کند . یکی از موبدان پرسید « دوازده درخت شاداب دیدم که هریك سی شاخه داشت . راز آن چیست ؟ »

موبد دیگر گفت « دو اسب تیز تك دیدم ، یکی چون برف سپید و دیگری چون قیر سیاه . هر یك از پی دیگـری میتاخت اما هیچیك بدیگری نمیرسید . راز آن چیست ؟ »

دیگری گفت « مرغزاری سرسبز وخرّم دیدم که مردی با داسی تیز در آن میآمد و تر و خشکش را با هم درو میکرد و زاری و لابه در او کارگر نمیافتاد . راز آن چیست ؟ »

موبد دیگر گفت « دو سرو بلند دیدم که از دریا سر کشیده بودند و بر آنها مرغی آشیانه داشت. روزبریکی مینشست وشام بردیگری . چون برسروی مینشست آن سرو شکفته میشد و چون برمیخاست آن سرو پژمرده میشد و خشك و بی بـرگ میماند . »

دیگری گفت « شهرستانی آباد و آراسته دیدم که در کنارش خارستانی بود . مردمان ازآن شهرستان یاد نمیکردند و در خارستان منزل میگزیدند . ناگاه فریادی برمیخاست و مردمان نیازمند آن شهرستان میشدند . اکنون ما را بگوی تا راز این سخنان چیست ؟ »

زال زمانی در اندیشه فرورفت و سپس سربرآورد و چنین گفت : « آن دوازده درخت که هر یك سی شاخ دارد دوازده ماه است که هر یك سی روز دارد و گردش زمان برآنهاست . آن دو اسب تیزپای سیاه و سپید شب و روزاند که درپی هم میتازند وهرگز بهم‌نمیرسند . دوسروشاداب که‌مرغی بر آنها آشیان دارد نشانی از خورشید و دو نیمهٔ سال است . در نیمی از سال ، یعنی در بهار و تابستان ، جهان خرّمی و سرسبزی دارد . در این نیمه مرغ خورشید شش مرحله از راه خود را می‌پیماید . در نیمهٔ دیگر جهان روبسردی و خشکی دارد و پائیز و زمستان است و مرغ خورشید شش‌مرحلهٔ دیگر راه را می‌پیماید . مردی که بمرغزار درمیآید و با داس تر و خشك را بی‌تفاوت درو میکند دست اجل است که لابه و زاری ما را در وی اثـر نیست و چـون زمان کسی برسد بر وی نمی‌بخشاید و پیر و جوان و توانگر و درویش را از این‌جهان بر میکند . و اما آن شهرستان آراسته و آباد سرای جاویـد است و آن خارستان جهان گذرندهٔ ماست . تا در این جهانیم از سرای دیگر یاد نمی‌آریم و به خار وخس دنیا دلخوشیم ، اما چون هنگامهٔ مرگ برخیزد و داس اجل بگردش درآید ما را یاد جهان دیگر در سر میاید و دریغ می‌خوریم که چرا از نخست در اندیشهٔ سرای جاوید نبوده‌ایم . »

چون زال سخن بپایان آورد موبدان برخردمندی و سخن‌دانی اوآفرین خواندند و دل شهریاربگفتار اوشادان‌شد.





خواستگاری زال از رودابه

هنرنمائیِ زال

روز دیگر چون آفتاب برزد، زال کمر بسته بنزد منوچهر آمد تا دستور باز گشتن بگیرد، چه از دوری رودابه بی‌تاب بود. منوچهر خندید و گفت «یك امروز نیز نزد ما باش تا فردا ترا چنانکه درخور جهان‌پهلوانان است نزد پدر فرستیم.»

آنگاه فرمان داد تا سنج و کوس را بصدا درآوردند وگردان و دلیران و پهلوانان با تیر و کمان وسپر وشمشیر و نیزه و ژوبین بمیدان درآمدند تا هریك هنرمندی و دلیری خویش را آشکار کنند.

زال نیز تیر و کمان برداشت و سلاح برآراست و بر اسب نشست و بمیدان درآمد. در میانهٔ میدان درختی بسیار کهنسال بود. زال خدنگی در کمان گذاشت و اسب برانگیخت و تیر از شست رها کرد. تیر بر تنهٔ درخت کهنسال فرود آمد و از سوی دیگر بیرون رفت. فریاد آفرین از هرسو برخاست.

آنگاه زال تیر وکمان فروگذاشت و ژوبین برداشت و برسپرداران حمله برد و بیك ضربت سپرها را ازهم شکافت.

منوچهر از نیروی بازوی زال در شگفتی شد. برای آنکه او را بهتر بیازماید فرمان داد تا نیزه‌داران عنان بجانب اوبپیچیدند. زال به‌یك حمله جمع آنان را پریشان کرد. سپس به پهلوانی که از میان ایشان دلیرتر و زورمندتر بود رو کرد وتیز اسب تاخت وچون به‌وی رسید چنگ در کمر گاهش زد و او را چابك از اسب برداشت تا برزمین بکوبد که غریو ستایش از گردن‌کشان و تماشاگران برخاست. شاهنشاه براو آفرین خواند و ویرا خلعت داد و زر و گوهر بخشید.

برگشتن زال نزد پدر

آنگاه منوچهر فرمان داد تا بسام یل نامه نوشتند که «پیك تو رسید و برآرزوی جهان پهلوان آگاه شدیم. فرزند دلاور را نیز آزمودیم. خردمند و دلیر و پرهنر است. آرزویش را برآوردیم و اورا

شادمان نزد پدر فرستادیم . دست بدی از دلیران دور باد و همواره شاد و کامروا باشید . »

زال از شادمانی سر از پا نمیشناخت . شتابان پیکی تیزرو برگزید و نزد پدر پیام فرستاد که « بدرودباش که شاهنشاه کام ما را برآورد . » سام از خرّمی شکفته شد . با سران سپاه و بزرگان درگاه به پیشواز زال رفت . دونامدار یکدیگر را گرم دربر گرفتند . آنگاه زال زمین خدمت بوسید وپدر را ستایش کرد و بر رای نیکش آفرین خواند .

سام فرمود تا جشن آراستند وخوان گستردند و بشادی شاهنشاه می گرفتند و پیام بمهراب و سیندخت فرستادند که « زال با فرمان پادشاه بازگشت و نوید پیوند آورد . اینك چنانکه پیمان کردم با سپاه و دستگاه به کاخ شما مهمان میآئیم . »

پیوستن زال ورودابه

مهراب را گل رخسار شکفته شد . سیندخت را پیش خواند و نوازش کرد و گفت « رای تو نیکو بود و کارها بسامان آمد . با خاندانی بزرگ و نامدار پیوند ساختیم و سرافرازی یافتیم . اکنون در گنج و خواسته را بگشای و گوهر بیفشان و جایگاه بیارای و تختی در خور شاهان فراهم ساز و خوانندگان و نوازندگان را بخواه تا آماده پذیرائی شاه زابلستان باشیم . »

چیزی نگذشت که سام دلیر با فرزند نامدار وسپاه آراسته فرا رسیدند . سام چون دیده‌اش برودابه افتاد او را چون بهشتی آراسته دید و در خوبی و زیبائیش فرو ماند و فرزند را آفرین گفت .

سی‌روز همه بزم وشادی بود و کسی‌را ازطرب خواب بردیده نگذشت . آنگاه سام آهنگ سیستان کرد و بشادی بازگشت . زال یك هفتهٔ دیگر در کاخ مهراب ماند . آنگاه

با رودابه و سیندخت و بزرگان و دلیران بزابل بازگشت .
شهر را آئین بستند و سام جشنی بزرگ برپا کرد و بسپاس پیوند دو فرزند زر و گوهر برافشاند . سپس زال را بر تخت شاهی زابلستان نشانـد و خود بفرمان شاهنشاه درفش برافراخت و آهنگ مازندران کرد .

رستم دستان

زادن رستم

چندی از پیوند زال ورودابه نگذشته بود که رودابه بارور گردید و پیکرش گران شد. هرروز چهره‌اش زردتر و اندامش فربه‌تر میشد، تا آنکه زمان زادن فرارسید. از درد بخود می‌پیچید و سود نداشت. گوئی آهن در درون داشت و یا بسنگ آگنده بود. کوشش پزشکان سود نکرد و سرانجام یك روز رودابه از درد بیخود شد و از هوش رفت. همه پریشان شدند و خبر بزال بردند. زال با دیدهٔ پرآب ببالین رودابه آمد و همه را نالان و گریان دید. ناگهان پرسیمرغ را بیاد آورد و شاد شد و بسیندخت مادر رودابه مژدهٔ چاره داد. گفت تا آتش افروختند و اندکی از پر سیمرغ را بر آتش گذاشت. در همان آن هوا تیره شد و سیمرغ ازآسمان فرودآمد. زال غم خود را با وی درمیان گذاشت. سیمرغ گفت «چه جای غم واندوه است وچرا شیرمردی‌چون توبایدآب‌در دیده بیارد؟ باید شادمان باشی، چه ترا فرزندی شیردل و نامجو خواهد آمد

کـه خاك پی او ببوسد هژبـر
نیـارد بسر برگـذشتنش ابـر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاك‌چاك وبخاید دوچنگ

ز آواز او انـدر آید ز جـای
دل مرد جنگـی پـولاد خـای

ببالای سرو و به نیـروی پیـل
بانگشت خشت[۲] افگند بردو میل

اما برای آنکه فرزند برومند زاده شود باید خنجری آبگون آماده کنی و پزشکی بینادل و چیره دست را بخوانی. آنگاه بگوئی رودابه را بباده مست کنند تا بیم و اندیشه ازو دور شود و درد را ندانـد. سپس پزشك تهیگـاه مـادر را بشکافد و شیربچه را از آن بیرون کشد. آنگاه تهیگاه را از نو بدوزد. تو گیاهی را که میگویم با مشك و شیر بکوب و در سایه خشك کن وبسای و برجای زخم بگذار و پر مرا نیز بر آن بکش. آن دارو شفابخش است و پر مـن خجسته. رودابه بزودی از رنج خواهـد رست. تو شاد باش و ترس و اندوه را از دل دورکن.»

سیمرغ پری از بال خود کند و بزال سپرد وبپرواز درآمد. زال سخنان سیمرغ همه را بکار برد و پزشك چیره‌دست هم آنگاه که سیندخت خون از دیده میریخت کودکی تندرست و درشت اندام و بلندبالا از پهلوی رودابه بیـرون کشید:

یکی‌بچه‌بد چون‌گوی شیرفش
ببـالا بلنـد و بـدیـدار کش


جنگ رستم و پیل

شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
که نشنید کس بچهٔ پیل تن

اورا رستم نام گذاشتند ودرسراسر زابلستان و کابلستان بشادی‌زادن وی جشن آراستند و زر و گوهر ریختند و داد و دهش کردند. هنگامی که خبر بسام نریمان نیای رستم رسید از شادی پیام‌آور را در درم غرق کرد.

رستم از کودکی شیوه‌ای دیگر داشت. ده دایه او را شیر میداد و هنوز او را بس نبود. چون از شیر بازش گرفتند باندازهٔ پنج مرد خورش میخورد. باندك مدتی برز و بالای مردان گرفت و پهلوانی آغاز کرد. در هشت سالگی قامتی چون سرو افراخته داشت و چون ستاره میدرخشید. ببالا و چهره و رای و فرهنگ یادآور سام یل بود. سام که وصف رستم و دلاوری او را شنید از مازندران با لشکر و دستگاه بدیدار او آمد و او را در کنار گرفت وآفرین گفت ونوازش کرد و از نیرومندی و فرّ و یال او در شگفت ماند. چندین روز بشادی و باده‌گساری نشستند تا آنگاه که سام دستان و رستم را بدرود گفت و روانهٔ مازندران شد.

رستم بالید و جوان شد و در دلیری و زورمندی مانندی نداشت. یك شب رستم پس از آنکه روز را با دوستان بباده‌گساری بسرآورده بود در خیمهٔ خود خفته بود. ناگهان خروشی برخاست. تهمتن از خواب برجست و شنید که پیل سپید زال از بند رها شده و بجان مردم افتاده. بی‌درنگ گرز نیای خود را برداشت و روبسوی پیل گذاشت. نگاهبانان راه را براو گرفتند که بیم مرگ است. رستم یکی را بمشت افگند و روبدیگران آورد. همه ترسان از وی گریختند. آنگاه با گرز، بند و زنجیر در را درهم شکست و بسوی ژنده پیل تاخت:

همی رفت تازان سوی ژنده پیل
خروشنده مانند دریای نیل

نگه کرد کوهی خروشنده دید
زمین زیر او دیگ جوشنده دید

رمان دید ازو نامداران خویش
بر آن‌سان که‌بیند رخ گرگ میش

تهمتن یکی نعره برزد چو شیر
نترسید و آمد بر او دلیر

چو پیل دمنده مر او را بدید
بکردار کوهی بر او دوید

برآورد خرطوم پیل ژیان
بدان تا برستم رساند زیان

تهمتن یکی گرز زد بر سرش
که خم گشت بالای که پیکرش

بلرزید برخود که بیستون
بزخمی بیفتاد خوار و زبون

دژکوه سپند

روز دیگر زال چون از کردهٔ رستم آگاه شد خیره ماند، چه آن ژنده پیل سخت نیرومند بود و بسا سپاهیان که بحملهٔ آن پیل در رزمگاه ازپا درآمده بودند. زال آنگاه دانست که‌آنکه کین نریمان را بستاند رستم است. اورا نزد خود خواند وسروروی اورابوسید و گفت « ای‌فرزنددلیر، توهرچند خردسالی بمردی وجنگ‌آوری مانندی نداری. پس پیش ازآنکه آوازهٔ توبلند شود و نامبردار شوی ودشمنان بخودآیندباید خون‌نریمان، نیای‌خود رابخواهی و کین ازدشمنان‌وی بستانی. در « کوه سپند» دژی

بلند سر بآسمان کشیده است که حتی عقاب را نیز بر آن گذر نیست . چهار فرسنگ بالا و چهار فرسنگ پهنای آنست . اندرون دژ پر از آب و سبزه و کشت و درخت و زر و دینار است و خواسته و نعمتی نیست که در آن نباشد . مردمش بی‌نیاز و گردنکش‌اند . در زمان فریدون ، نیای منوچهر ، سر از فرمان شاه پیچیدند و فریدون،نریمان را که سرور دلیران بود بگرفتن دژ فرستاد . نریمان چند سال تلاش کرد و بدرون دژ راه نیافت . سرانجام سنگی از دژ فروانداختند و نریمان را از پای درآوردند . سام دلاور بخونخواهی پدر لشکر بدژ کشید و سالیانی چند راه را بر دژ بست ، ولی مردم دژ نیازی به بیرون نداشتند و سرانجام سام بستوه آمد و نومید بازگشت و بکام ترسید .

اکنون ای فرزند هنگام آنست که تو چاره‌ای بیندیشی و تا نامت بلندآوازه نشده خود را در آن دژ بیفکنی و بیخ و بن آن بداندیشان را بکنی . »

رستم درکوه سپند

رستم دلاور گفت « چنین میکنم . » زال گفت « ای فرزند ، هوش دار ! چاره آنست که تو خود را چون ساربانان بسازی و بار نمک برداری و بدژ ببری . در دژ نمک نیست و آنجا هیچ کالائی را گرامی‌تر از نمک نمیشمارند . بدینگونه ترا بدژ راه خواهند داد . »

رستم کاروانی از شتر برداشت و برآنها نمک بار کرد و سلاح جنگ را در زیر آن پنهان ساخت و تنی چند ازخویشان دلیر خود را همراه کرد و روانهٔ دژ شد .

دیده‌بان آنان را دید و به مهتر دژ خبر برد و او کسی فرستاد و دانست نمک بار دارند . شادمان شد و رستم و یارانش را بدرون دژ راه داد . رستم چرب زبانی کرد و نمک پیشکش برد ومهتر دژ را سپاسگزارخود ساخت . اهل دژ بگرد کاروان درآمدند و بخرید نمک سر گرم شدند .

چون شب درآمد رستم با یاران خود بسوی مهتر دژ تاخت و با وی درآویخت :

تهمتن یکی گـرز زد برسرش
بزیـر زمین شد تو گفتی برش

همـه مـردم دژ خبـر یافتنـد
سوی رزم بـد خواه بشتافتنـد

زبس‌دار و گیرو زبس موج‌خون
تو گفتی شفق زآسمان شد نگون

تهمتن به تیغ و بگرز و کمـند
سران دلیـران سراسـر بکنـد

تا روز شد شکست در مردم دژ افتاده بود و همـه در فرمان رستم درآمـده بودند . رستم بگرداگرد خـود چشم انداخت دید خانه‌ای از سنگ خارا در دژ بنا کرده و دری از آهن برآن نهاده‌اند. گرز خود را فرود آورد و در آهنین را از جای انداخت . دید درون خانه بنای دیگری است : پوشیده بگنبدی ، سراسر آگنده بزر و دینار و گوهر . گوئی هرچه زر در کان و گوهر در دریاست در آن گرد آورده‌اند .

بی‌درنگ نامه‌ای به پدر نامدار خود زال نوشت ،

وزو آفرین بـر سپهـدار زال
یـل زابلـی ، پهلـو بی‌همـال

پنـاه گـوان ، پشت ایرانیـان
فـرازنـدهٔ اختـر کـاویـان

آنگاه پیروزی خـود را بازگفت که « بکوه سپنـد رسیدم و در آن فرود آمدم و تیره شب با جنگیان درآویختم

و آنانرا شکست دادم و بر دژ چیره شدم و خروارها سیم خام و زر ناب و هزاران گونه پوشیدنی و گستردنی بدست من افتاد. اکنون فرمان پدر چیست؟»

زال از مژدهٔ پیروزی رستم گوئی دوباره جوان شد. نامه نوشت و براو آفرین خواند که «از چون توئی چنین نبردی شایسته بود. دشمنان را درهم شکستی وروان نریمان را شاد کردی. شتر بسیار فرستادم تا آنچه بدست‌آمده و گزیدنی است برآنها بار کنی. چون این نامه رسید بی‌درنگ بر اسب بنشین و پیش من باز گرد که بی‌تو اندوهگینم.»

رستم چنان کرد و شادان رو بسیستان گذاشت. کوی و برزن را بپاس پیروزیش آراستند و سنج و کوس را بنوا درآوردند، رستم بکاخ سام فرود آمد و آنگاه

بنزدیك رودابه آمد پسر
بخدمت نهاد از بر خاك سر

ببوسید مادر دو یال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش

سپس نامه به سام نیای رستم نوشتند و او را نیز از پیروزی رستم آگاهی دادند. وی نیز شادمانی کرد وفرستاده را خلعت داد و نامه‌ای پرآفرین و ستایش نزد رستم فرستاد:

بنامه درون گفت کز نره شیر
نباشد شگفتی که باشد دلیر

عجب نیست از رستم نامور
که دارد دلیری چو «دستان» پدر

بهنگام گردی و گندآوری
همی شیر خواهد ازو یاوری

آغاز نبرد میان ایران و توران

بشاهی نشستن نوذر صد و بیست سال از زندگانی منوچهر گذشت . ستاره‌شناسان درطالع او نگـاه کردند و مرگ وی را نزدیك دیدنـد . شاهنشاه را آگـاه ساختند منوچهر موبدان و بزرگان درگاه را پیش خواند و آنگاه روبفرزند خود نوذر کرد و گفت « سالهـای عمر من بصد و بیست رسیده . در این جهان بشادی کام دل راندم و بر دشمنان پیروز شدم و کین نیایم ایرج را از سلم وتور خواستم. جهان را از آفتها پاك کردم وبسی شهرها و باره‌ها پی‌افگندم . اکنون هنگام رفتن است وچون رفتم گوئی هرگز نبوده‌ام . آری ، کامیابی گیتی فریبی بیش نیست . در خور آن نیست که دل بآن ببندند . تاج و تختی راکه فریدون بمن بازگذاشته بود اکنون بتو وامیگذارم . چنان کن که از تو نیکی بیادگار بمانـد .

نیز بدان که جهان چنین آرام نخواهد ماند. تورانیان بیکار نخواهند نشست و گزندشان بایران خواهد رسید و ترا کارهای دشوار پیش خواهد آمد. در سختیها از سام نریمان و زال زر یاری بخواه. فرزند جوان زال که اکنون شاخ و یال بر کشیده است نیز ترا پشتیبانی خواهد کرد و کین‌خواه ایرانیان خواهد بود.»

چون سخنان منوچهر بپایان آمد نوذر بر وی بگریست ومنوچهر نیز آب در دیده آورد و آنگاه

دوچشم کیانی بهم برنهاد
بپژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پر هنر شهریار
بگیتی سخن ماند ازو یادگار

کین‌جوئی پشنگ

از هنگامیکه تور بدست منوچهر و بخونخواهی ایرج کشته شد تورانیان کینهٔ ایرانیان را در دل گرفتند و در کمین تلافی بودند. اما منوچهر پادشاهی دلیر و جنگ‌آور و توانا بود و تا او زنده بود تورانیان یارای دستبرد نداشتند.

چون منوچهر درگذشت وپشنگ سالار تورانیان آگاه شد شکست تورانیان را بیادآورد واندیشهٔ خونخواهی دردلش زنده شد. پس نامداران کشور و بزرگان سپاه را از گرسیوز و بارمان و گلباد و ویسه گردآورد و فرزندان خود افراسیاب و اغریرث را نیز پیش خواند و از سلم و تور و بیدادی که از ایرانیان بر آنها رفته بود سخن راند و گفت که میدانید:

که با ما چه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یکسر میان

کنون روز تیزی و کین جستن است
رخ ازخون دیده گه شستن است

افراسیاب با قامت بلند و بازوان زورمند و دل بی‌باك سرآمد پهلوانان توران بود. از گفتار پشنگ مغزش پرشتاب شد و پیش‌آمد و گفت:

که شایستهٔ جنگ شیران منم
هم آورد سالار ایران منم

اگر نیای من «زادشم» تیغ برگرفته بود و بآئین جنگیده بود این خواری بر ما نمیماند و ما بندهٔ ایرانیان نمی‌ماندیم. اکنون هنگام شورش و کین جستن و رستاخیز است..

پشنگ از گفتار پسر شاد شد و جنگ را کمربست و فرمود تا سپاهی گران بیاراستند و افراسیاب را بران سپهبد کرد و بتاختن بایران فرمان داد.

اغریرث، برادر افراسیاب، خردمند و بیداردل بود. ازین‌تندی وشتاب دلش پراندیشه شد. پیش پشنگ‌آمد و گفت «ای‌پدر، اگرمنوچهر ازمیان ایرانیان رفته سام زنده است و پهلوانانی چون قارن رزمجو و کشواد نامدار آمادهٔ نبرداند. توخودمیدانی که برسلم وتور از دست ایرانیان چه گذشت. نیای من زادشم با همهٔ شکوهی که داشت از شورش و کین خواهی دم نزد. شاید بهتر آن باشد که ما نیزنشوریم و کشوررا بدست‌آشوب‌نسپاریم.»

اما پشنگ دل بجنگ داده بود. گفت «آنکه‌کین نیای‌خود رانجویدنژادش درست نیست. افراسیاب‌نره‌شیری‌جنگنده‌است‌وبکین پدران خود کمربسته. تو نیز باید با او بروی و در بیش و کم کارها با او رای بزنی. چون بهار فرارسید و گیاه بردشت روئید و جهان سبزه‌زار شد، سپاه را بسوی آمل



بکشید . از آنجا بود که منوچهر بتوران لشکر کشید و بر ما دست یافت . اکنون که منوچهر درگذشته است ما را چه باك است ؟ نوذر فرزند منوچهر را بچیزی نباید گرفت ؛ جوان است و آزموده نیست . شما بکوشید و بر قارن و گرشاسب دست بیابید تا روان نیاکان از ما خشنود شود . »

لشگرکشیدن افراسیاب بایران

افراسیاب با لشکری انبوه رو بسوی ایران گذاشت . آگاهی به نوذر رسید که سپاه افراسیاب از جیحون گذر کرد. پس سپاه ایران نیز آمادهٔ کارزار شد و از جای جنبید و رو بسوی دهستان گذاشت . قارن رزمجو بر سپاه ایران سالار بود و نوذر در پس او در دل سپاه جای داشت .

افراسیاب پیش از آنکه بنزدیکی دهستان برسد دوتن از سرداران خود « شماساس » و « خزروان » را برگزید و آنانرا با سی‌هزار ازجنگاوران تورانی رهسپار زابلستان کرد. در همین هنگام خبر رسید که سام ، پهلوان نامدار ایرانیان ، درگذشته است . افراسیاب سخت شادمان شد و بیدرنگ نامه بپدر فرستاد که سپاه نوذر همه شکار مایند ، چه سام نیز از پی منوچهر درگذشت و من تنها ازو بیمناك بودم . چون او نباشد کار دیگران را آسان میتوان ساخت .

رزم بارمان وقباد

چون سپیده سرازکوه برزد طلایهٔ لشکر توران نزدیك دهستان رسید . هر دو سپاه آرایش جنگ ساز کردند . میان دو سپاه دو فرسنگ بود . بارمان ، فرزند ویسه ، پیش راند و بر سپاه ایران نگاه کرد و سراپردهٔ نوذر را که در برابر حصار دهستان برافراشته بودندبازشناخت وآنگاه‌بازگشت‌وبافراسیاب گفت « هنگام هنرآزمائی است ، هنگام آن نیست که ما هنر و نیروی خود را پوشیده بداریم . اگر شاه فرمان دهد من نزد سپاه ایران بتازم و هماورد بخواهم تا ایرانیان دستبرد ما را

بیازمایند . »

اغریرث گفت « اگر بارمان بدست ایرانیان کشته شود دل سران سپاه شکسته خواهد شد و سستی در کارشان روی خواهد داد . شاید بهتر آن باشد که مردی گمنام را بجای وی بمیدان بفرستیم . » افراسیاب چهره را پرچین کرد که « این برما ننگ است . » آنگاه با تندی ببارمان گفت « تو جوشن بپوش و کمان را بزه کن و پا درمیدان بگذار . بی گمان تو برآن سپاه پیروز خواهی شد . »

بارمان رو بسپاه ایران گذاشت و چون نزدیك رسید قارن را آواز داد که « ازین لشکر نامدار که را داری تا با من نبرد کند ؟ »

قارن بدلاوران سپاه خود نگاه کرد اما از هیچکس جز برادرش قباد کهنسال پاسخ برنیامد . قارن دژم شد و از اینکه جوانان لشکر لب فروبستند و کار بقباد سپید موی افتاد آزرده گشت . روی ببرادر کرد و گفت « ای قباد ، سال تو بجائی رسیده است که باید دست از جنگ بکشی . بارمان سواری جوان و شیردل است . اکنون هنگام نبردآزمائی تو نیست . تو سرور و کدخدای سپاهی و شاه به رای و تدبیر تو تکیه دارد . اگر موی سپید تو لعل گون شود دلیران لشکر ما امید از کف خواهند داد . »

قباد دلیر و فرزانه بود . پاسخ داد که « ای برادر ، تن آدمی سرانجام شکار مرگ است . اما کسی که دلیری و نبردآزمائی پیشه میکند و نام میجوید ازمرگ هراسان نیست . من از روزگار منوچهر شاه در جنگ بوده‌ام و دل در گداز داشته‌ام . یکی بشمشیر کشته میشود یکی در بستر زمانش بسر میرسد ، تا تقدیر چه باشد . اما چون هیچکس زنده بآسمان گذر نمیکند مرگ را آسان باید گرفت . اگر من ازین جهان فراخ بیرون افتادم سپاس خدایرا که برادری چون تو بجا میگذارم .

پس از رفتنم مهربانی کنید و سرم را بمشك و کافور و گلاب بشوئید و تنم را بدخمه بسپارید و آرام گیرید و بیزدان ایمن شوید. »

این بگفت و روانهٔ آوردگاه شد. بارمان تورانی تیز پیش راند و گفت « زمانت فرارسیده که بکارزار من آمدی. پیداست که روزگار با جان تو ستیز دارد. » قباد گفت « هر کس را زمانی است. تا زمان نرسد کسی مرگ را درنمی‌یابد. » این بگفت و اسب برانگیخت و با بارمان درآویخت. هر دو نیرومند بودند و نبرد بدرازا کشید. از بامداد تا نشستن آفتاب پهلوانان بر یکدیگر خروشیدند و پیکار کردند.

بفرجام پیروز شد بارمان
بمیدان جنگ اندر آمد دمان

یکی خشت زد بر سرین قباد
که بند کمرگاه او برگشاد

ز اسب اندر آمد نگونسار سر
شد آن شیردل پیر سالارفر

وقتی خبر بقارن رسید که برادرش قباد بدست بارمان کشته شد خون در برابر چشمش جوشید. سپاه ایران را ازجا برکند و رو بسپاه توران گذاشت. از آن سوی نیز گرسیوز سپاه توران را بمیدان راند.

دو لشکر بسان دو دریای چین
تو گفتی که شد جنب‌جنبان زمین
ز آواز اسبان و گرد سپاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آهار داده بخون

افراسیاب چون دلاوری قارن را دید خود بمیدان تاخت و بسوی قارن راند. از بامداد تا شام کارزار بود. چندان نمانده بود که قارن بافراسیاب رسد که شب سایه انداخت و روز بپایان رسید و تیرگی شب دو سپاه را بآسایش خواند.

نبرد نوذر و افراسیاب

قارن از کشته شدن قباد و دستبرد افراسیاب دلخون بود. با نوذر گفت که «کلاه جنگ را نیای تو فریدون بر سر من گذاشت تا زمین را بکین‌خواهی ایرج درنوردم. از آن زمان تاکنون تن خود را پیوسته در برابر مرگ داشته‌ام، کمربند کارزار را نگشاده‌ام و تیغ از کف ننهاده‌ام. اکنون برادرم تباه شد. سرانجام من نیز جز این نیست. اما تو باید که شادان و جاودان باشی.» پس سپاه را آماده کرد و چون خورشید برخاست لشکر ایران و توران باز در برابر یکدیگر ایستادند و بغرّیدن کوس درهم آویختند و چون رود روان از یکدیگر خون ریختند. چنان گردی از دو لشکر برخاست که روی آفتاب تیره شد. هر سو که قارن اسب میراند سیل خون میریخت و هرسو که افراسیاب روی میآورد کشتگان برزمین می‌افتادند. نوذر از دل سپاه بسوی افراسیاب راند و دو سالار

چنان نیزه بر نیزه انداختند
سنان یك بدیگر برافراختند

که برهم نپیچد از آنگونه مار
جهان را نبود این چنین یادگار

تا شب فرارسید کارزار بود. سرانجام افراسیاب بر نوذر پیروز شد و سپاه ایران درماند و روی از کارزار پیچید. نوذر پر از درد و غم بسراپردهٔ خویش آمد و فرزندان خود


جنگ افراسیاب و

طوس و گستهم را پیش خواند و آب در دیده آورد و گفت « پدرم منوچهر مرا گفته بود که از چین و توران سپاهی به ایران خواهدآمد و از آنان گزند بسیار بایران خواهد رسید. اکنون پیداست آن روز که پدرم یاد کرد فرا رسیده است و من نگران زنان و کودکانم که در پارس‌اند. شما باید بی‌درنگ از راه اصفهان پنهان بسوی پارس روید وخاندان مرا برگیرید و بالبرز کوه بیاورید و در کوه جای دهید تا از گزند افراسیاب ایمن باشند و نژاد فریدون تباه نشود. یکبار دیگر نیز با سپاه دشمن خواهیم کوشید. تا انجام کار چه باشد. اگر دیگر دیدار روی نداد و از لشکر ما پیام خوش بشما نرسید شما دل خود را غمگین مدارید، که آئین روزگار تا بوده چنین بوده و کشته و مرده سرانجام یکسانند. »

آنگاه شهریار دو فرزند را در کنار گرفت و اشك از دیده ریخت و آنان را بدرود گفت و روانهٔ پارس کرد.

دو روز هر دو سپاه به آرایش جنگ و پیراستن تیغ و ژوبین پرداختند. روز سوم باز دو لشکر بهم تاختند. نوذر و قارن در دل سپاه جای داشتند و شاپور و تلیمان نگاهبان راست و چپ آن بودند. از بامداد تا نیمروز کارزار گرم بود وپیروزی آشکار نبود. چون خورشید بمغرب گرائید تورانیان چیرگی آشکار کردند. شاپور ازپا درآمد و کشته برزمین افتاد وسپاه او پراگنده شدند وازنامداران ایران نیز بسیاری بخاك افتادند. نوذر وقارن چون دیدند که بخت باسپاه ایران یار نیست از دشمن بازگشتند و در حصار دهستان پناه جستند. با حصار گرفتن نوذر دست سپاه ایران از دشت کوتاه گردید وراه جنگ برسواران سپاه بسته شد.

کشته شدن بارمان

افراسیاب چون چنین دید بیدرنگ سپاهی از سواران خود را برآراست و « کروخان » را بر آن سالار کرد و

فرمان داد تا شب هنگام بسوی پارس برانند و بر بنه وشبستان سپاه ایران دست یابند و زنان و فرزندان آنان را بگیرند و بدینگونه پشت لشکر نوذر را بشکنند.

قارن دریافت که افراسیاب سپاهی بگرفتن بنه وشبستان فرستاد. جوشان و دژم نزد نوذر آمد که «این ناجوانمرد افراسیاب در تیرگی شب لشکر فرستاده است تا شبستان ما را بگیرد و زنان و فرزندان ما را گرفتار کند. اگر چنین شود نامداران ما پای جنگ نخواهند داشت و این ننگ بر ما خواهد ماند. پس بدستور پادشاه من در پی این لشکر بروم وآنان را فرو گیرم. درین حصار آب هست و خوردنی هست و سپاه هست. تو نگران مباش و در اینجا درنگ کن.»

نوذر گفت «این صواب نیست. سپهدار لشکر توئی و سپاه بتو استوار است. من خود در اندیشهٔ شبستان بودم و طوس و گستهم را رهسپار پارس کردم و بزودی ایشان به شبستان خواهند رسید. تو دل غمین مدار.»

آنگاه نوذر و سران سپاه بخوان نشستند. اما چون نوذر باندرون رفت سواران و دلیران ایران از درگاه او نزد قارن آمدند ویک‌سخن‌شدند که «بایدسپاه‌را سوی‌پارس‌بکشیم، مبادا زنان و کودکان ما بچنگ تورانیان بیفتند.» سرانجام قارن و «کشواد» و «شیدوش» براین‌قرار گرفتند وچون نیمی از شب گذشت با سپاه خود روبسوی پارس نهادند.

شبانگاه بدژ سپید رسیدند که «کژدهم» از سرداران ایران نگاهبان آن بود. دیدند بارمان سپاه بسوی دژ کشیده و راه را بسته است. قارن را شور کین در دل جوشید و جامهٔ نبرد بتن کرد و آمادهٔ خونخواهی برادر شد. بارمان چون شیر بیرون جست وبا قارن درآویخت. اما قارن وی را زمان نداد و یزدان را یاد کرد و نیزه را برکشید و چنان بر کمرگاه او فرود آورد که بنیاد و پیوندش از هم گسست و کشته بر

خاك افتاد . سپاه وی نیز شکسته و پراکنده شد و قارن و لشکرش رهسپار پارس شدند .

گرفتار شدن نوذر

چون نوذر دانست که قارن بسوی پارس رفته است بیم بر وی چیره شد واندیشهٔ گریز در سرش افتاد . پس سپاه خود را برداشت و از حصار بیرون آمد و راه پارس پیش گرفت . افراسیاب آگاه شد و تند از پی او تاخت . همهٔ شب میان دو سپاه جنگ و گریز بود . سرانجام نوذر گرفتار شد و با هزار و دویست تن از کسان و یارانش بچنگ افراسیاب افتاد . افراسیاب آنانرا در بند کرد و بجایگاه خود آورد . اما هرچه جست قارن را در آن میان ندید . گفتند قارن رهسپار پارس شده است . فرمان داد تا بارمان در پی او بشتابد و او را دستگیر کند . گفتند بارمان را قارن برخاك انداخت و اکنون کشته افتاده است . دل افراسیاب بدرد آمد و خور و خواب بر او تلخ شد . سپس پدر بارمان ، ویسه ، گفت « این کار توست که از پی قارن بشتابی و خون فرزند را ازو بخواهی . »

ویسه با لشکری رزمخواه رهسپار پارس شد . در راه به نبردگاه پسرش رسید و فرزند خود را نگونسار و دریده درفش برخاك افتاده دید . خونش بجوش آمد و گرم در پی قارن تاخت . قارن از پارس بیرون میآمد که دید گردی برخاست و سپس درفش سپاه تورانیان از میان گرد پیدا شد . ویسه از دل سپاه آواز داد که « تخت و تاج شما بر باد رفت و ایران همه در چنگ ماست . چون پادشاه گرفتار شد تو کجا میتوانی گریخت ؟ » پاسخ آمد که « من قارنم . مرد بیم و گفتگو نیستم . کار پسرت را ساختم و اینك نوبت توست . » اسبها را از جا برانگیختند و کارزار در گرفت . چیزی نگذشت که قارن چیرگی آشکار کرد و ویسه ناتوان شد . پس، پشت بکارزار کرد وروی بگریز نهاد و گریزان پیش افراسیاب

رفت و داستان پیروزی قارن را باز گفت .

سپاه افراسیاب در زابلستان

سپاهی که افراسیاب بسرداری «شماساس» و «خزروان» رهسپار زابلستان کرده بود بسوی سیستان و هیرمند تاختند . زال زر در تیمار مرگ پدر بود و آئین سوگواری بجا میآورد و کارها بدست مهراب ، امیر کابل و پدر رودابه ، سپرده بود . مهراب مردی خردمند و هشیار بود . چون دانست که سپاه افراسیاب نزدیك رسیده است پیکی با زر و دینار نزد شماساس فرستاد و پیام داد که « افراسیاب شاه توران جاودان باد . چنانکه میدانی من از خاندان ضحاکم و از پادشاهی خاندان فریدون خشنود نیستم . برای آنکه از گزند ایمن باشم به‌پیوند با زال خرسند شدم و جز آن چاره نداشتم . از غمی که بزال روی آورده است خشنودم و امیدم آنست که روی او را دیگر نبینم . اکنون که وی در بند سوگواری است همهٔ زابلستان در دست من است . اکنون از تو زمان میخواهم که فرستاده‌ای بشتاب نزد شاه‌افراسیاب بفرستم وارمغانی که درخورشاهان‌است پیشکش کنم و او را از راز دل خویش آگاه سازم . اگر افراسیاب فرمان دهد که نزد او بروم بندگی خواهم کرد و پیش تختش بپای خواهم ایستاد و شاهی خود را یکسر به وی خواهم سپرد و گنجینهٔ خود را نزد او خواهم فرستاد و شما پهلوانان نیز رنجی نخواهید داشت . »

مهراب چون دل سردار تورانیان را بدینگونه گرم کرد از آن سو بی‌درنگ پیکی تندرو نزد زال فرستاد که « یك دم مپای که دو پهلوان تورانی با سپاهی چون پلنگان دشتی بسوی هیرمند کشیده‌اند . اگر یك زمان درنگ کنی کام دشمنان برخواهد آمد . »

نبرد زال با سپاه توران

زال بی‌درنگ بالشکری‌جنگجوی بسوی مهراب راند. چون او را برجا واستوار دید شاد شد و گفت « اکنون دیگر باکی نیست. پیش من خزروان و یك مشت خاك هر دو یکی است. شب هنگام دستبردی بتورانیان خواهم زد تا بدانند هم نبرد آنان کیست. »

پس شبانگاه کمان خود را ببازو افگند و نزدیك سپاه دشمن رفت و جائی را که گردان و پهلوانان فراهم بودند نشان ساخت و سه چوبه تیر هر یك بسان شاخ درخت بر سه جا از لشکرگاه توران انداخت. خروش برآمد و گیرودار برخاست. چون روز شد و چوبه‌های تیر را نگاه کردند.

بگفتند کاین تیر زال است وبس
نراند چنین در کمان هیچکس

شماساس گفت « ای خزروان، بیهوده دست بجنگ نبردیم و مهراب و سپاهش را از میان برنداشتیم. اگر رزم کرده بودیم دچار زال نمیشدیم. اکنون کار ما دشوار شد. » خزروان گفت « مگر زال کیست؟ زال یکتن‌است؛ نه اهریمن است و نه روئین‌تن. کار او را بمن واگذار و غم مدار. »

روز دیگر آواز کوس و نای برخاست و دو سپاه در برابر یکدیگر به صف ایستادند. خزروان پیشی گرفت و باگرز و سپر بسوی زال تاختن‌کرد و عمود خود را سخت بر پیکر زال فرود آورد. جوشن زال از هم درید و فروریخت. زال خشمگین شد. خفتانی ببر کرد و گرز پدرش سام را برداشت و باسری پرشتاب وجگری پرجوش رو به‌نبردآورد. خزروان چون شیری کینه‌خواه پیش آمد. زال اسب را برانگیخت و گرد برآورد و گرز را برافراخت و چنان به‌نیرو برسر پهلوان تورانی فرودآورد که ازخونش زمین چون پشت



مرگ گلباد بدست زال



پلنگ رنگین شد . آنگاه در جستجوی شماساس بر آمد . اما شماساس از بیم رو نهان کرد . زال « گلباد » سردار دیگر تورانی را دریافت . گلباد چون گرز و شمشیر دستان را دید خود را از میدان بیرون انداخت مگر جان بدر ببرد . زال کمان را بر کشید و خدنگی بزه کرد و کمر گاه گلباد را نشانه کرد . تیرش چنان پرنیرو بود که زنجیر و پولاد جوشن را درید و میان گلباد را به کوههٔ زین دوخت .

چون خزروان و گلباد از پا درآمدند و خوار برزمین افتادند شماساس هراسان و گریزان شد وسپاه توران پراگنده گردید . لشکر زال و مهراب در پس آنان افتادند و گروه انبوهی از آنان را برخاك انداختند . نیمی که بازمانده بودند گشاده سلاح و گسسته کمر روبسوی افراسیاب نهادند . ازبخت بد در راه بقارن برخوردند که سپاه ویسه را شکست داده و پراگنده کرده بود . قارن چون سپاه ترکان را دید دانست چه گذشته است . راه را برآنان گرفت و لشکر خود را گفت تا دست به نیزه بردند و در میان تورانیان افتادند و تیغ درآنان نهادند . از آنهمه لشکر تنها شماساس و تنی چند جان بدر بردند و خبر بافراسیاب آوردند .

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

چون‌افراسیاب‌آگاه شدکه سرداران وی چنان کشته شدند و سپاهیان ایشان ازپا درآمدند خشم بر او چیره شد و برآشفت و گفت « من چگونه برتابم که نوذر پادشاه ایرانیان درچنگ من گرفتار باشد و سالاران وپهلوانان من بدست سپاه او کشته شوند . چاره نیست جز آنکه کین بارمان و دیگر پهلوانان را از نوذر بخواهیم . »

پس به دژخیم فرمان داد تا نوذر را بیاورد . گروهی ازسپاه روی بنوذر آوردند و بازوان اورا سخت بستند وبرهنه سر و بر گشته کار او را بخواری از خیمه بیرون کشیدند و نزد

افراسیاب آوردند. نوذر دانست که روزش بسر آمده . افراسیاب از دور که نوذر را دید شرم از دیده شست و زبان بدگوئی گشود و از کشته شدن سلم و تور بدست منوچهر یاد کرد و آنگاه برآشفت و شمشیر خواست و بدست خویش شهریار را گردن زد و تنش را خوار برخاك افگند .

بدینگونه یادگار منوچهر از جهان ناپدید شد و تاج و تخت ایران از پادشاه تهی ماند .

بتخت نشستن افراسیاب

پس از کشتن نوذر بستگان و یاران وی را که گرفتار شده بودند پیش کشیدند تا از دمِ تیـغ بگذرانند . اینـان زنهـار خواستند و اغریرث پا در میان گذاشت و بخواهشگری ایستاد که « اینانِ بی‌سلاح و دست بسته و گرفتارند و کشتن گرفتاران زیبنده نیست . شایسته‌تر آنست که آنان را بمن سپارید تا من غاری را زندان ایشان کنم و بخواری در زندان بمیرند . »

افراسیاب پذیرفت و بنـدیان را به اغریرث سپرد و فرمان داد تاآنان را بزنجیر کشند و به‌ساری برند و در زندان نگاهدارند .

آنگاه از دهستان لشکر بسوی ری برد و کلاه کیانی بسر گذاشت و برتخت ایران نشست .

آگاه شدن زال از مرگ نوذر

به طوس و گستهم خبر رسید که پـدر آنان نوذر کشته شد و افراسیاب تورانی برتخت شاهنشاهی ایران نشست . جامه چاك‌چاك و دیده خونین کردند و فغان برآوردند و بـا درد وسوگواری روبسوی زابلستان گذاشتند . چون بزال رسیدند زاری و مویه آغاز نهادند :

که رادا ، دلیـرا ، شها ، نوذرا
گوا ، تـاجدارا ، مهـا ، داورا

نگهـدار ایـران و پشت مهـان
سر تـاجداران و شاه جهـان
نژاد فریدون بـدو زنده بـود
زمین نعل اسب ورا بنـده بود
همه تیغ زهراب گـون بر کشیم
بکین جستن و دشمنان را کشیم

زال از آنچه شنید آب در دیده آورد و جامه بتن چاك داد و گفت « روان شهریار رخشنده باد ، ما همه سرانجـام شکار مرگیم . اما اکنون که با ستمکارگی سر از تن پادشاه جدا کردند تیغ در نیام نخواهم کرد و پای از رکاب نخواهم کشید تا کین نوذر را نستانم و یاران او را از بند رها نکنم . این بگفت و با سپاه خود از جای برآمد .

پایان کار اغریرث

بزرگان ایران که در بند بودند آگاهی رسید که زال ودیگر دلیران بجنگجوئی و کین‌خواهی برخاسته‌اند . دلشان از خشم افراسیاب پر بیم شد و در نهان پیامی نزد اغریرث فرستادند که « ای مهتـر نیکنام ، ما را پایمـردی تو زندگی بخشید و همه سپاسگزار توایـم . تو میدانی که زال و مهراب در زابلستان و کابلستان بجایند و سالارانی چون قارن و برزین و خرّاد و کشواد دست از ایران باز نخواهند داشت و بکین نوذر برخواهند خاست . چون‌عنان ازین سو بتابند خشم افراسیاب تیزخواهدشد ودلش بکشتن ما پرشتاب خواهد گشت و جان ما را تباه خواهد کرد. اگر اغریرث صواب می‌بیند ما را از بند برهاند تا ما پراگنده شویم و همیشه ستایشگرو سپاسگزار او باشیم . »

اغریرث پاسخ داد که « این چاره درخور نیست . اگر چنین کنم دشمنی خود را با افراسیاب آشکار کرده‌ام و وی

بر من خشم خواهد گرفت . اما چاره‌ای دیگر خواهم کرد . اگر زال زر سپاهی بسوی آمل و ساری بفرستد من با سپاه خود از آمل بیرون میروم و این ننگ را برخود می‌پذیرم و شما همه را باو می‌سپارم . »

بزرگان ایران ویرا دعا کردند و پیکی تیزرو نزد دستان فرستادند که « اغریرث یار ماست وپیمان کرده است که اگر سپاهی از سوی تو بمازندران آید وی با سپاه خود به ری رود و جان گروهی رها شود . »

زال چون پیام بندیان را شنید یلان و پهلوانان را گرد کرد و مرد جنگ خواست . کشواد خواستار این پیکار شد و با سپاهی پرخاشجوی از زابل رو به آمل نهاد . اغریرث چنان که پیمان کرده بود با سپاه خود بسوی ری راند و بندیان ایران را در ساری گذاشت .

چیزی نگذشت که خبر بزال رسید که کشواد بستگان و یاران نوذر را رها ساخته و با آنان بازگشته است . همه شادی کردند و بندیان را گرامی شمردند و در کاخ‌ها و ایوان های آراسته جا دادند .

اما چون اغریرث از مازندران به ری آمد افراسیاب از آزادی بندیان آگاه شد و بر اغریرث خشم گرفت که « بتو گفتم اینان را بکش . چه جای خردمندی و آهسته کاری بود؟ کین‌خواهی و خردمندی را نمیتوان بهم آمیخت . سر مرد جنگجو را با خرد چه‌کار . » اغریرث آرام گفت « آدمی را در دیده شرم باید . تاج و تخت بسیاری را بدست میافتد اما با هیچکس نمیماند . کسی را که به بدی دسترس می‌افتد باید یزدان را بیاد آرد و از بدی بپرهیزد . »

افراسیاب در سخن درماند که اغریرث از شرم و خرد سخن می گفت و وی دستخوش‌خشم و کین بود. خونش بجوش آمد وچون پیل مست برآشفت وتیغ از میان بر کشید وبرپیکر

برادر فرود آورد و او را دو نیمه کرد.

پادشاهی زو وگرشاسب

پس از کشته شدن نوذر بدست افراسیاب طوس و گستهم نزد زال بزابل رفتند. دلاوران و نامداران دیگر چون قارن و برزین و کشواد نیز بدرگـاه وی روی آوردند تا چاره‌ای بکار ایران بیندیشند.

چون اغریرث بدست افراسیاب کشته شد و زال آگاه شد آنرا نشان برگشتن بخت از افراسیاب شمرد و سپاهی گران برداشت و با دیگر نامداران وپهلوانان اززابلستان بیرون‌آمد. افراسیاب که چنین شنید لشکر بسوی وی‌کشید. دو هفته میان دو لشکر جنگ و ستیز بود.

شبی زال با بزرگان و دلیران ایران درکار افراسیاب رای میزدند. زال گفت هرچند پیروزی نبرد بجنگ‌آزمائی پهلوانان ودلاوران بازبسته است اما لشکر وکشور را پادشاهی خردمند و بیداربخت باید که کارها را بسامان آرد. اگرطوس و گستهم فرّ شاهـی داشتند و بشاهی شایسته بودند از آنـان سزاوارتر کس نبود. اما ما را شاهی از نژاد فریدون باید که فرّهٔ ایزدی با وی یارباشد وپرتو خردمندی ازگفتارش بتابد.

پس از آنکه درین سخن بسیار رای زدند سرانجـام بپادشاهی «زو» فرزند طهماسب از نژاد فریدون که مردی جهاندیده وسالخورده ونیکخواه ویزدان‌پرست بود همداستان شدند و او را بشاهی برداشتند.

هنگـامی که ایرانیان و تورانیان در جنگ و گریز بودند خشکسالی‌سختی‌روی‌آورد ومردم‌وسپاه‌درتنگنا‌افتادندو کار برآنان دشوار شد. پنج ماه بدینسان گذشت. سپاهیان از دو سو بستوه آمدند و فریاد ناخشنودی برآوردند و بر آن شدند که از ستیز آنهاست که آسمان از بخشش باز ایستاده است. ازجنگیان هر دوسپاه فرستاده نزدزو آمدکه «ازستیزه

سیر شدیم و از رنج و اندوه بجان آمدیم و کار بر همگان تنگ شده. بیا تا کین کهن را از دلها برانیم و مرز دو کشور را روشن کنیم و از گذشته یاد نیاریم.»

زو پذیرفت. جیحون را مرز دو کشور قرار دادند و ستیزه کوتاه شد و زال بزابلستان بازگشت. ابر نیز برزمین سایه افگند و رعد غرّید و باران فروبارید و کوه و دشت پر آب و سبزه شد و فراخی پدید آمد.

پنج سال به فراخی و آسایش گذشت. آنگاه گوئی جهان از آسودگی سیر شد: زو را مرگ در رسید و فرزندش گرشاسب برتخت نشست.

افراسیاب که از مرگ زو آگاه شد بازکینهٔ دیرینه را نوکرد و کشتی برآب انداخت و لشکر به ری آورد و تا گرشاسب زنده بود جنگ وستیز نیز میان دو لشکرپیوسته بود.

گرشاسب نیز پس از نه سال پادشاهی درگذشت. در همهٔ این سالها پشنگ با فرزندش افراسیاب سرگران و دژم بود و فرستادگان وی را نمی‌پذیرفت و روی بدو نمی‌نمود چه‌جانش از مرگ پسر دیگرش اغریرث که بدست افراسیاب کشته شد پردرد بود.

درین‌هنگام ناگهان پیامی‌ازپشنگ بافراسیاب رسید که «اکنون زمان کارزار است: تخت ایران از شاه تهی است و تا کسی بشاهی ننشسته از جیحون گذر کن و تاج و تخت ایران را بچنگ آور.»



رخش رستم

پهلوان نو

افراسیاب با لشکری انبوه از جیحون گذر کرد و بیم در دل بزرگان ایران افتاد، چه گرشاسب درگذشته بود و جانشینی نداشت و ایران بی‌خداوند بود. خروش از مردمان برخاست و گروهی از آزادگان روی به زابلستان نزد زال نهادند وچاره خواستند و از بیم پریشانی سخن درشت گفتند که « کار جهان را آسان گرفتی. از هنگامی که سام درگذشت و تو جهان پهلوان‌شدی یك روز بی‌درد و رنج نبودیم. باز تا زو و گرشاسب بر تخت بودند کشور پاسبانی داشت. اکنون آنان نیز رفته‌اند و سپاه بی‌سالار است. هنگام آنست که چاره‌ای بیندیشی. »

زال درپاسخ گفت « ای مهتران، از زمانی که من کمر بجنگ بستم سواری چون من بر زین ننشست و کسی را در برابرم یارای ستیزه نبود. روز و شب بر من در جنگ یکسان بود و جان دشمنان یك آن از آسیب تیغم امان نداشت. اما اکنون دیگر جوان نیستم و سالهای دراز که بر من گذشته پشت مرا خم کرده. ولی سپاس خدایرا که اگر من پیر شدم

شاخ جوانی از نژاد من رسته است. فرزندم رستم اکنون چون سرو سهی بالیده است. جگر شیر دارد و آمادهٔ جنگ‌آزمائی است. باید اسبی که در خور او باشد برای او بگزینم وداستان ستمکاری افراسیاب و بدهائی که از وی بایران رسیده است یاد کنم و او را بکین‌خواهی بفرستم.»

همه بدین سخنان شادمان و امیدوار شدند.

گزیدن رخش

آنگاه زال پیکی تندرو بهرسو فرستاد و بگردکردن سپاه پرداخت و آنگاه پیش رستم آمد و گفت «فرزند، هرچند با این جوانی هنوز هنگام رزمجوئی تو نیست و تو هنوز باید در پی بزم وشادی باشی اما کاری دشوار و پررنج پیش آمده است که به رزم تو نیاز دارد. نمیدانم پاسخ تو چیست؟»

رستم گفت «ای پدر نامدار، گوئی دلیریهای مرا فراموش کرده‌ای. گمان داشتم که کشتن پیل سپید و گشودن دژ کوه سپند را از یاد نبرده باشی. اکنون هنگام رزم و جنگ‌آزمائی من است نه بزم و رامش. کدام دشمن است که من از وی گریزان باشم؟»

زال گفت «ای فرزند دلیر، داستان پیل سپید و دژ کوه سپند را از یاد نبرده‌ام ولی جنگ‌آزمائی با افراسیاب کاری دیگر است. افراسیاب شاهی زورمند و دلیر و پرخاشجوست. اندیشهٔ او خواب و آرام را از من ربوده است. نمیدانم ترا چگونه به نبرد با او بفرستم.»

چنین گفت رستم بدستان سام
که من نیستم مرد آرام و جام

چنین یال و این چنگهای دراز
نه والا بود پروریدن بناز

اگر دشت کین است و گر جنگ سخت
بود یار یـزدان و پیـروز بخت

هر آنگه کـه جوشن ببر در کشم
زمـانـه براندیشد از تـر کشم

یکی باره باید چو کوه بلنـد
چنان چون من آرم بخمّ کمند

یکی گرز خواهم چو یك لخت کوه
گر آیـد به‌پیشم ز توران گروه

سران‌شان بکوبم بدان گرز بـر
نیایـد بـرم هیچ پـرخاشخـر

شکسته کنم من بـدو پشت پیل
ز خون رود رانم چو دریای نیل

زال از گفتار رستم شاد شد و گفت « گرزی کـه در خور توست گرز پدرم سام نریمان است که از گرشاسب پدر نریمان بیادگار مانده است . این همان گرز است که سام نامدار در مازندران با آن کارزار کرد و دیوان آن سامان را برخاك انداخت . اکنون آنرا بتو می‌سپارم . »

رستم شاد شد و سپاس گزاشت و گفت « اکنون مرا اسبی باید که یال و گرز و کوپال مرا بکشد و در نبرد دلیران فرونماند . »

زال فرمان داد تا هر چه گلـه اسب در زابلستان و کابلستان بود از برابر رستم بگذرانند تا وی اسبی بدلخواه بگزیند .

چنین کردند . اما هر اسبی که رستم پیش میکشید و پشتش را با دست می‌افشرد پشتش از نیروی رستم خم میشد و شکمش بزمین میرسید . تا آنکه مادیانی پیدا شد زورمنـد و



گزیدن رخش



شیرپیکـر :

دو گوشش چو دو خنجر آبـدار
برو یـال فربه ، میانش نـزار

در پس مادیان کره‌ای بود سیه‌چشم و تیز تك ، میان باریك و خوش‌گام :

تنش پرنگار از کران تا کران
چو برگ گل سرخ بر زعفران

به نیروی پیل و ببـالا هیـون
بزهـره چو شیر کـه بیستون

رستم چون چشمش برین کرّه افتاد کمند کیانی را خم داد تا پرتاب کند و کرّه را به‌بند آورد . پیری که چوپان گله بود گفت « ای دلاور ، اسب دیگران را مگیر . » رستم پرسید « این اسب کیست که بـررانش داغ کسی نیست ؟ » چوپان گفت « خداوند این اسب شناخته نیست و دربارهٔ آن همه‌گونه گفتگوست . نام آن « رخش » است و در خوبی چون آب و در تیزی چون آتش است . اکنون سه سال است که رخش در خور زین شده و چشم بزرگان در پی اوست . اما هربار که مادرش سواری را ببیند که در پی کـرّهٔ اوست چون شیر بکارزار درمیآید . راز این برما پوشیده است . اما تو بپرهیز و هشدار

که این مادیان چون درآید بجنگ
بدرّد دل شیر و چـرم پلنگ

رستم چون این سخنان را شنید کمند کیانی را تـاب داد و پرتاب کرد و سر کرّه را در بند آورد . مادیان بازگشت و چون پیل دمان بررستم تاخت تا سروی را بدندان برکند . رستم چون‌شیرژیان‌غرش کنان با مشت برگردن مادیان کوفت.

مادیان لرزان شد و برخاك افتاد و آنگـاه برجست و روی پیچید و بسوی گله شتافت . رستم خم کمند را تنگتر کرد و رخش را فراتر آورد و آنگاه دست یازید و با چنگ خـود پشت رخش را فشرد . اما خم برپشت رخش نیامد ، گوئی خود از چنگ و نیروی رستم آگاه نشد . رستم شادمان شد و در دل گفت « اسب من اینست و اکنون کار من بسامان آمد . » آنگاه چون باد برپشت رخش جست و بتاخت درآمد .

سپس از چوپان پرسید « بهای این اسب چیست ؟ » چوپان گفت « بهای این اسب برو بوم ایران است . اگر تو رستمی از آن توست و بدان کار ایران را بسامان خواهـی آورد . » رستم خندان شد و یزدان را سپاس گفت و دل در پیکار بست و بپرورش رخش پرداخت . باندك زمانی رخش در تیزگامی و زورمندی چنان شد که مردم برای دورکردن چشم بد از وی سپند در آتش می‌انداختند .

دل زال زر شد چو خرّم بهـار
ز رخش نوآئین و فـرّخ سوار

رستم و کی قباد

چون رستم آمادهٔ پیکار با افراسیاب شد زال لشکری از جنگیان شیردل فراهم آورد و با سپاهی رزمجوی از زابلستان روبافراسیاب گذاشت . رستم ، پهلوان جوان، پیشرو بود و از پس او پهلوانان کهن میآمدند . بانگ طبل و کوس و آواز اسبان و سپاهیان رستاخیز را بیاد میآورد .

بافراسیاب خبر رسید که زال با سپاهی دلاور بسوی وی میآید . دژم شد و بی‌درنگ سپاه خود را بسوی ری کشید . از آنسو لشکر زابلستان نزدیك میشد تا آنکه میان دو لشکر بیش از دو فرسنگ نماند .

آنگاه زال بزرگان و خردمندان سپاه را نزد خود خواند و گفت « ای بخردان و کارآزمودگان ، ما لشکری انبوه آراسته‌ایم و در نیکی ورستگاری کوشیده‌ایم . اما دریغ که تخت شاهنشاهی ایران تهی است و ایران بی‌سر و سرور و سپاه بی‌سالار است . از اینرو کارما بسامان نمیاید . بیاد دارید

که پس‌از کشته‌شدن نوذرچون«زو» بتخت‌شاهی‌نشست چگونه فراخی پدید آمد و جهان آسوده شد؟ اکنون نیز ما نیازمند پادشاهی با فرّه وخردمندیم وآنکه‌بشاهی درخور است‌پهلوانی با فرّ و برز و دادگر و خردمند بنام کی‌قبادست که ازفریدون نژاد دارد.»

رفتن رستم از پی کی قباد

آنگاه زال رو برستم کرد و گفت «فرزند، باید تازان بالبرز کوه بروی. کی‌قباد در آنجاست. پیام پهلوانان و بزرگان ایران را برسان و بگو که تخت شاهنشاهی تهی است و سپاه جز تو را در خور شاهی ندیدند. پس بپادشاهی تو همداستان شدند و تاج و تخت را بنام تو آراستند. هنگام آنست که بی‌درنگ نزد ما آئی و بدستگیری ما بشتابی.»

رستم بی‌درنگ رهسپار البرز کوه شد. طلایهٔ تورانیان در راه بودند و راه را برزستم گرفتند. رستم جوان گرز گاوسر را بدوش‌برآورد ودرمیان دشمنان‌افتاد. چیزی‌نگنشت که تورانیان بی‌تاب و توان شدند و هراس در دل آنان افتاد و رو بگریز نهادند و خبر بافراسیاب بردند و از رستم نالیدند. افراسیاب در خشم رفت و یکی از پهلوانان بی‌باك و زیرك‌خود «قلون» را پیش‌خواند و گفت «این کار توست که راه را بر ایرانیان ببندی و این پهلوان نوخاسته را ازمیان برداری. اما هوشیار باش که ایرانیان زیرك و فریب‌کارند و بناگاه دستبرد می‌زنند. هشدار تا فریب نخوری.»

ازآنسو رستم پس ازآنکه طلایهٔ تورانیان را شکسته و پراگنده کرد روبسوی البرز کوه گذاشت. دریك میلی کوه به جایگاهی‌سبزوخرم وباشکوه‌رسید که‌درآن‌تختی‌آراسته‌بودندو جوانی فرهمند چون ماه تابنده بر آن نشسته بود و گروهی از پهلوانان گرداگرد او بصف ایستاده بودند.

چون رستم را دیدند بگرمی پیش دویدند و برای او

شادی خواستند و گفتند « ای پهلوان ، چون ازین جایگاه میگذری مهمان مائی . نخواهیم گذاشت بی‌آنکه باما می‌بنوشی از اینجا بگذری . » تهمتن گفت « ای سروران ، مرا کاری در پیش است که باید بی‌درنگ بالبرز کوه بروم . جای ماندن نیست :

همه مرز ایران پر از دشمن است
بهر دوده‌ای ماتم و شیون است

سر تخت ایران ابی شهریار
مرا باده خوردن نیاید بکار . »

گفتند « اکنون که باید بشتاب بسوی البرز بروی بگو تا در جستجوی که هستی تا ما ترا رهنمون باشیم و یاوری کنیم ، زیرا ما سواران همان مرز فرخنده‌ایم . »

رستم گفت « من جویای شاهزاده‌ای از نژاد فریدون بنام کی‌قبادم . اگر میتوانید مرا به‌وی رهبری کنید. » جوان فرهمندی که سرور پهلوانان بود چون این را شنید گفت « من نشانی از کی‌قباد دارم . اگر از اسب فرود آئی و دمی با ما بنشینی و ما را شاد کنی نشان ویرا بتو خواهم سپرد . »

رستم چون نامی از کی‌قباد شنید بی‌درنگ از رخش بزیر آمد و بگروه پهلوانان پیوست و لب رود جائی که درختان سایه افگنده بودند در کنار سرورجوان برتخت زرین نشست . دلیر جوان جامی از باده بدست گرفت و جامی دیگر بدست رستم داد و دست دیگر رستم را در دست گرفت و گفت « تو از من نشان کی‌قباد را پرسیدی . بگو که این نام را از که آموختی ؟ »

رستم گفت « من پیام‌آور گردان و دلیران ایرانم . بزرگان ایران تخت شاهی را بنام کی‌قباد آراسته‌اند و پدرم زال زر که سالار دلاوران ایران است مرا گفت که شتابان

کی قباد



بالبرز کوه بیایم و کی‌قباد رابیابم و پیام بزرگان ایران را برسانم . اکنون تو اگر میتوانی نشان کی‌قباد را بمن بسپار . »

سرور جوان از گفتار رستم شاد شد و خنده بر لب آورد و گفت « ای پهلوان ، کی‌قبادی از نژاد فریدون که میجوئی منم . »

رستم چون چنین شنید سر فرو برد و از تخت زرین بزیر آمد وشاه را آفرین خواند

که ای خسرو خسروان جهان
پناه دلیران و پشت مهان

سر تخت ایران بکام تو باد
تن ژنده پیلان بدام تو باد

آنگاه درود زال زر و پیام بزرگان ایران را به وی باز گفت : کی‌قباد جام خود را بشادی تهمتن برلب کشید و تهمتن نیز جام خود را بنام کی‌قباد نوش کرد و نوای شادی برخاست .

آنگاه کی‌قباد گفت « شب دوشین بخواب دیدم که دو باز سپید خرامان بمن نزدیك شدند و تاجی رخشان چون خورشید بر سر من گذاشتند . از خواب که برخاستم دلم پر امید بود . این بزم را امروز از شادی آن خواب آراستم . »

تهمتن گفت « خوابت نشان پیام خداوندی است .

کنون خیز تا سوی ایران شویم
بیاری بنزد دلیران شویم . »

کی‌قباد چون آتش از جای برجست و بر اسب نشست و رستم نیز چون باد بررخش برآمـد و شتابان روبسوی سپاه ایران نهادند.

فرجام قلون

قلون آگاه شد که رستم از دامنهٔ البرز میگذرد. باسپاه‌خود راه‌را بر وی گرفت. کی‌قباد بجنگ ایستاد و خواست با قلـون درآویزد. تهمتن گفت «ای شهریار، این رزم درخور تو نیست. تا من و رخش وگرز وکوپالم برجائیم کسی را با ما یارای رزمجوئی‌نیست.» این بگفت و رخش را از جا بر کند و در میان طلایهٔ تورانیان افتاد. هرجا گرز او فرود میآمد سواری برخاك می‌افتاد.

یکایك ربودی سواران ز زیـن
بسر پنجه و بـرزدی بر زمیـن
بنیـرو بینـداختیشان ز دست
سر و گردن و پشتشان می‌شکست

قلون دید رستم دیوی است گریخته از بند که برجان سپاهیان او افتاده. نیزهٔ خود را برگرفت و چون باد بررستم تاخت و بزخم نیزه بنـد جوشن رستم را از هم گشاد. رستم دست برزد و نیزه را در چنگ گرفت وچون رعد غرّید ونیزهٔ قلون را از دست وی بیرون برد. آنگاه با همان نیزه بر قلون زد و او را از سر زین در ربود. سپس بن نیزه را بر زمیـن کوفت وقلون چون‌مرغی که بر بابزن‌کشند برنیزه کشیده‌شد.

طلایهٔ تورانیان خیره ماندند و در هـراس افتادند و قلون‌را بجای گذاشتند و یکباره راه گریز درپیش گرفتند.

تهمتن کی‌قباد را بشتاب بسوی چمنزاری کشید وچون شب در رسید با هم بسوی زال راندند. یك هفته کی‌قباد و زال و رستم و دیگر بزرگـان ببزم و شادی نشستند. روز هشتم

تخت شاهنشاهی را بآئین آراستند و تاج شهریـاری را بر سر کی‌قباد نهادند .

کی‌قباد و افراسیاب

چون کی‌قباد بر تخت شاهی استوار شد کمر بجنگ افراسیاب بست وسپاهی سهمگین از ایرانیان به‌پیکار افراسیاب آراست . راست لشکررا بمهراب ، شاه کابل ، سپرد وچپ سپاه را بگستهم دلاور داد . در دل سپاه قارن رزمجوی و کشواد لشکرشکن جای داشتند .

رستم ، پهلوان جوان ، در پیش سپاه روان بود و در پس او زال و کی‌قباد اسب میراندند . درفش کاویان که یادگار پیروزی ایرانیان بر ضحاك بود پیشاپیش سپاه میرفت .

از آنسو افراسیاب لشکریِ گران از دلیران تورانی آمادهٔ نبرد کرد . راست لشکر را به ویسه و اجناس سپرد و چپ آنرا به گرسیوز و شماساس . خود افراسیاب با گروهی از پهلوانان کینه‌خواه در دل سپاه جای گرفت .

چون دولشکر بهم رسیدند بانگ کوس و نای برخاست و اسبان بجنبش درآمدند و جنگجویان درهم آویختند. زمین چون دریا بجوش آمد و آسمان از گرد تیره شد. قارن که هنوز از مرگ برادر پیچان و خروشان بود نعره‌ای چون شیر برکشید و بمیدان تاخت و تیغ در میان تورانیان گذاشت. بهرسو که رو میکرد کشتگان برزمین میریختند. ناگاه شماساس سردار تورانی‌را دید. بی‌درنگ اسب‌را پیش‌تاخت و

بیامد دمان تا بر او رسید
سبك تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
بگفتا منم قارن نامدار

نگون اندر آمد شماساس گرد
بیفتاد بر جای و در دم بمرد

نگونسار شدن افراسیاب بدست رستم

رستم چشم بر قارن دوخته بود. چون شیوهٔ جنگ‌آزمائی و شمشیرزنی ویرا دید نزد پدر رفت و گفت «ای جهان‌پهلوان، بمن بگو که افراسیاب سالار تورانیان کدام است؟ درفشش را کجا می‌افرازد و خود چه می‌پوشد و در کجای لشکر جای می‌گیرد؟ من برآنم که کمرگاه او را بگیرم و کشان‌کشان نزد شاهنشاه بیاورم.»

زال گفت «ای فرزند، هشیار باش و اندیشه‌کن که افراسیاب در جنگ مانند نر اژدهاست. درفش و خفتانش هر دوسیاه است وخودآهنین برسر وپوششی ازآهن‌زرنگاربربازو دارد. اما هشدارکه افراسیاب مردی دلیر وبیداربخت است.»

رستم گفت «ای پدر، اندیشه مدار که

جهـان آفـرينده يـار منست
دل و تيغ و بازو حصار منست.»

آنگاه رخش روئين‌سم را برانگيخت ودمان وخروشان بسوی سپاه توران تاخت . افراسياب ديد گوئی اژدهائی ازبند جسته است . در شگفت ماند و پرسيد « اين كيست كه تاكنون ويرا درميان ايرانيان نديده‌ام . » گفتند « اين رستم فرزنـد دستان سام است . نمی‌بينی كه گـرز سام را بدست دارد . » افراسياب خروشان به پيش سپاه راند . رستم چون افراسياب را بچشم آورد گرز را بگردن برآورد و ران بررخش فشرد .

چو افراسيابش بدانگونه ديـد
بزد چنگ و تيغ ازميان بركشيد

زمانی بكوشيـد بـا پـور زال
تهمتن بر افراخته چنگ و يال

آنگاه رستم رخش را نزديك افراسياب راند و گرز را برزمين انداخت و دست يازيد و كمربند افراسياب را در چنگ گرفت‌واورا سبك‌ازپشت‌زين‌برداشت وبسوی‌خود كشيد. با تلاش افراسياب دوال كمر تاب نيـاورد و از هم گسست و افراسياب نگونسار برزمين افتاد .

سواران تورانی گرد او را گرفتند و بشتاب او را از ميدان بدر بردند . رستم كه جز كمربند افراسياب در دستش نمانده بود پشت دست بدندان گرفت و دريغ خورد كه چـرا بجای كمربند زير بازوی افراسياب را نگرفته است .

بی‌درنگ مژده به كی‌قباد آوردند كه رستم دل سپاه توران را دريد و خود را بافراسياب رساند و با وی درآويخت و او را از زين برداشت و نگونسار برخاك انداخت و درفش تورانيان از ديده ناپديد شد و شاه توران را سواران در ميـان



سرنگون شدن افراسیاب بدست رستم



گرفتند و بر اسبی تیز تك نشاندند و گریزان از آوردگاه بدر بردند و سپاه آنان بی‌سالار ماند.

کی‌قباد چون این مژده را شنید فرمان داد تا لشکرش بیك‌باره از جای بجنبند. لشکر ایران چون دریا خروشان شد و بر سپاه توران زد:

برآمد خروشیدن داروگیر
درخشیدن خنجر و زخم تیر

دو لشکر بهم اندر آویختند
تو گفتی بیکدیگر آمیختند

ز آسیب شیران پولاد چنگ
دریده دل شیر و چرم پلنگ

زمین کرده بد سرخ رستم بجنگ
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ

بهرسو که مرکب برانگیختی
چو برگ خزان سر فروریختی

چو شمشیر بر گردن افراختی
چو کوه از سواران سر انداختی

ز خون دلیران بدشت اندرون
چودریا زمین موج‌زن شدزخون

بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر وخنجر، بگرز و کمند

برید و درید و شکست و ببست
یلان را سر و سینه و پا و دست.

زال فر و زور فرزند نامبردار خود را نگاه میکرد و از شادی دل در سینه‌اش می‌طپید. هزار و صد و شصت تن از

گردان دلیر بدست رستم از پا درآمدند. شکست در سپاه توران افتاد و بازماندگان پریشان و پراگنده روبگریز نهادند و بسوی رود جیحون راندند. گنج و خواستهٔ آنان همه بچنگ سپاه ایران افتاد. پهلوانان ایران فیروز و شادمان بلشکرگاه خود بازآمدند و بآفرین‌خوانی کی‌قباد رفتند.

رستم نیز خشنود و سرفراز نزد کی‌قباد رسید. کی‌قباد برپای جست و دست او را در دست گرفت و کنار خود بر تخت نشاند و زال را نیز بردست دیگر خود جای داد و سپاس بجای آورد.

آشتی خواستن پشنگ

از آنسوی افراسیاب گریزان تا کنار رود جیحون تاخت. در آنجا هفت روز آرام گرفت. هشتم روز روانهٔ درگاه پدر شد و پشنگ پادشاه توران را گفت «ای پدر نامور، جنگ جستن و پیمان شکستن تو با ایرانیان سزاوار نبود و ازین جنگ نیز سودی بدست نیامد و دودمان فریدون از ایران برنیفتاد. هرگاه که شاهی رفت شاهی دیگر بجای وی بازآمد. اکنون کی‌قباد بشاهی نشسته است و جنگی نو درانداخته. بدتر آنکه سواری ازپشت سام پدید آمده که پدرش دستان ویرا رستم نام نهاده. چون نهنگی دژم برما تاخت و لشکر ما را بهم بردرید. چون درفش مرا دید و مرا بازشناخت گرز را برزمین افگند و مرا چنان از سر زین برداشت که گوئی پشه‌ای را از زین بر می گرفت. سواران جنگی مرا از چنگال وی بدر بردند. تو میدانی که دل و چنگ من در جنگ چگونه است. اما این پیلتن شیردل کارزار را ببازی میگیرد و هنگام کارزار کوه و دریا نزدش یکسان است. گوئی ویرا از آهن و سنگ و روی ساخته‌اند. بیش از هزار کوپال بر تارک وی زدند و وی از جای نجنبید. اگر سام دستبردی چون دستبرد رستم داشت یک‌تن از تورانیان را زنده نمیگذاشت.

« اکنون جز آشتی خواستن چاره نیست کـه پشت و سالار سپاه تو منم و مرا تاب این پهلوان شیرافگن نیست . بهتر آنست که به آنچه از فریدون بما رسیده خرسند شویم و بیاد آریم که چه مایه مال و خواسته از ترك و سپر زرین و تیغ هندی و اسبان تازی در این جنگ از دست دادیم و چگونـه پهلوانانی چون بارمان و گلباد وشماساس که بدستقارن ازپای درآمدند و خزروان که بگرز زال کشته شد از لشکر ما بخاك افتادند. بهتر آنست که از گذشته یاد نکنیم و آشتی بجوئیم .»

پشنگ را از اینکـه خرد نزد افراسیاب بازآمـده و روانش بسوی داد گرائیده شگفت آمد و بی‌درنگ نامه‌ای گرم وآراسته به کی‌قباد نوشت و ویرا درود وآفرین فرستاد و گفت « دادآنست که درآغاز ازتور برایرج شاه ایران گزندآمد . اما اگرایرج کشته‌شدکین‌او را منوچهربازخواست وتور و سلم را از میان برداشت . سزاوار آنست که ما کیـن از دل بشوئیم و دست از جنگ بداریم و بر آنچه فریدون میان فرزندان خود بخش کرد خرسند باشیم و جیحون را مرز دو کشور کنیم و از آن نگذریم . ببین که درین جنگ و ستیز زال از جوانی به پیری رسید و خاك تیره از خون پهلوانان دو کشور سرخ شد. درین گیتی هیچیك جاودانی نیستیم ، چه بهتر که چند روزی را که درین خاکدانیم بآشتی بسربریم . اکنون اگر شاهنشاه این سخن را بپذیرد و ایرانیان از جیحون نگذرند تورانیان گذشتن از آب را در خواب هم بخود راه نخواهند داد . »

آنگاه پشنگ نامه را مهر کرد و با ارمغانهای گرانبها، از تختهای زرین و تاج‌های گوهرنشان و تیغهای هنـدی و اسبان تازی وخوبرویان زرین کمر ، با فرستاده‌ای نزد کی‌قباد فرستاد .

آشتی پذیرفتن کی‌قباد

کی‌قباد چون نامهٔ پشنگ را خواند در پاسخ نوشت که « این کینه از شما آغاز

شد و شما بودید که خون ایرج پادشاه ایران را به ستم ریختید. درین روزگار هم نخست افراسیاب بود که از آب گذشت و جنگجوئی پیش گرفت. و باز افراسیاب بود که برادر خود اغریرث دادخواه وخردمند را که دوستدار آشتی وپیمان‌داری بود بدم تیغ سپرد. با اینهمه من سر کینه‌توزی ندارم و چون آشتی خواسته‌اید می‌پذیرم. »

چندی نگذشت که آگاهی رسید که سپاه توران راه خویش در پیش گرفت و ازین سوی آب بآن سوی گذر کرد و آتش کین فروخفت و زمان آسودگی رسید.

آنگاه کی‌قباد بسپاس یاری و دلاوری که از رستم دیده بود سرزمین زابلستان را تا دریای سند بنام وی کرد و فرمان تخت و افسر نیمروز را بر پرند بنام وی نوشت و با گنج و خواستهٔ بسیار به وی سپرد. کابلستان را نیز به‌مهراب بازگذاشت. آنگاه زال را سپاس بسیار گفت و فرمان داد تا تختی شاهوار از فیروزهٔ رخشان بر پنج پیل نهادند و پارچهٔ زربفت برآن گستردند و آنرا با گنجی از جامهٔ زرین و تاج و کمر یاقوت و پیروزه وخواسته‌های گرانبهای دیگر با درود و آفرین شاهنشاه نزد زال فرستادند.

کی‌قباد دیگر سرداران وپهلوانان چون قارن و کشواد و خرّاد و برزین و پولاد را نیز هر یك گنج و خلعت شایسته بخشید ودرم ودینار بسیار درمیان سپاه پخش کرد وهر کس‌را به شایستگی پایه و مایه داد و خود بفرّ و آئین بپادشاهی نشست.

کی‌قباد صد سال زیست.

جنگ کی کاوس با دیوان مازندران

بشاهی نشستن کی کاوس

کی‌قباد چهار پسر داشت : کی‌کاوس و کی‌آرش و کی‌پشین و کی آرمین . چون مرگ‌را نزدیك دید فرزند بزرگتر خود کاوس را پیش خواند و با وی از داد و دهش و شیوهٔ پادشاهی و سالاری سخن راند و گفت زمان من بآخر رسیده و اکنون هنگام پادشاهی توست . هشدار که تا چشم بهم‌برزنی عمر سپری شده . گوئی دیروز بود که من جوان و شادمان از البرزکوه آمدم . تو نیز جاوید نخواهی ماند . اگر دادگر و پاك‌رای باشی در سرای دیگر مزد خواهی یافت و اگر سرت در بند آز بیفتد و بیشی بجوئی خویشتن را رنجه خواهی‌داشت و زندگی را برخود تلخ و ناخوش خواهی کرد .

این بگفت و چشم از این جهان فروبست و کاوس‌بجای وی بتخت شاهی نشست .

سرود مازندران

کی کاوس چون بشاهی رسید ایران آباد وسپاه خشنود و خزانه از گنج آکنده بود. کی کاوس خودرا برتر ازهمه دید و والاتر ازهمه‌شمرد.

روزی در گلزار برتخت زرین نشسته بود وبا بزرگان و پهلوانان باده میخورد و از برتری و بی‌همتائی خود یاد میکرد. دیوی از دیوان مازندران که خود را بصورت رامشگری درآورده بود بدرگاه آمد و بپرده‌دار گفت که وی رامشگری خوش‌نواز از مردم مازندران است و آرزوی بندگی شاه را دارد و اگر دستوری باشد سرودی در برابر شاه بخواند و بنوازد.

کی کاوس دستور داد و رامشگر در کنار نوازندگان جای گرفت و سرودی در ستایش مازندران آغاز کرد

که مازندران شهر ما یاد باد
همیشه برو بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است
بکوه اندرون لاله و سنبل است

هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

گلابست گوئی به جویش روان
همی شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین

کسی کاندر آن بوم آباد نیست
بکام از دل و جان خود شاد نیست

کاوس چون این سرود را شنید دل در


کی کاوس

مرز و بوم مازندران بست و اندیشهٔ جهانگیری و جنگجوئی در خاطرش افتاد و بر آن شد تا لشکر بمازندران بکشد و آن دیار را که منزلگاه دیوان بود بگشاید.

پس روببزرگان و سالاران لشکر کرد و گفت «ما یکسر به بزم دل نهاده‌ایم و برآسوده‌ایم. اما کاهلی شیوهٔ دلیران نیست و هنگام آنست که اندیشهٔ رزم کنیم. من از جمشید و ضحاك و کی‌قباد در بخت ونژاد برترم. در هنرنمائی و جنگ آزمائی نیز باید از آنان بگذرم و اینك آهنگ گشودن مازندران دارم.»

پندناپذیری کی کاوس

بزرگان ایران چون چنین شنیدند چین بروی‌آوردند و در اندیشه فرو رفتند، چه کسی جنگ با دیوان را در خور نمیدید و آرزو نمیکرد. اما کسی را نیز یارای خلاف نبود. گفتند «ما کهترانیم و بفرمان شاه ایستاده‌ایم.» اما اندکی بعد بزرگان و سرداران ایران چون طوس و کشواد و گودرز و گیو و خرّاد و گرگین و بهرام انجمن کردند و در سخن شاه رای زدند و بیم و ناخشنودی خود را آشکار ساختند و گفتند «اگر کی کاوس سخنی را که هنگام باده‌خواری گفته است دنبال کند زیان و هلاك را برما و بر ایران خریده است و این مرز و بوم را بدست نیستی سپرده است، که جمشید باآن فرّ و شکوه و با آنکه دیو و مرغ و پری در فرمانش بودند اندیشهٔ نبرد با دیوان مازندران را بدل راه نداد و فریدون که آنهمه دانش و افسون داشت این آرزو را در سر نپروراند. اگر دست یافتن بدیوان مازندران بمردی و دلیری و گنج و گهر برمیآمد منوچهر رزمجو بدان دست می‌برد و همت خود را از آن وانمیگرفت. اکنون باید چاره‌ای اندیشید تا این بد از ایران زمین بگردد و آسیب از ما دور شود.»

آمدن زال بدرگاه کی کاوس

طوس گفت « ای مهتران ، کی کاوس از ما سخن نمی‌شنود . چاره آنست که پیکی تیزتك نزد زال زر بزابل بفرستیم و او را از آنچه رفته است آگاه کنیم وازو بخواهیم تا بدرگاه بیاید و کی کاوس را از بیم اندیشه‌ای که در سرش افتاده آگاه کند و اورا ازبردن سپاه بمازندران و درافتادن با دیوان بازدارد. »

چنین کردند و پیکی تندرو پیام بزرگان ایران‌را بزال رسانید . زال‌در اندیشه شد و با خود گفت « کی کاوس شاهی جوان و خودکام است و گرم و سرد روزگـار را نچشیده و جهانی بخـدمت او کمـر بسته و بزرگ و کوچك از بیـم تیغش لـرزان است . دور نیست که سخن مرا نشنود و مـرا آزرده سازد . اما شایسته نیست که من سر از آنچه بگردن دارم بپیچم و سخن راست را نگویـم . این را نه خداوند از مـن می‌پذیرد و نه شاه و بزرگان ایران زمین می‌پسندند . پس من چنانکه دلاوران ایران خواسته‌اند بدرگاه شاهنشاه میروم . اگر از من سخن پذیرفت که سود با اوست واگر نپذیرفت و با من تیز شد مرا باکی نیست . فرزند برومندم رستم با سپاه در اینجا استوار است . »

شب را پراندیشه بروزآورد وبامداد رو بدرگاه کاوس گذاشت . بزرگان ایران به پیشواز او شتافتند و بر او آفرین خواندند و همگی در پی او نزد کاوس رفتند .

کاوس زال را گرم پذیرفت و نزد خود برتخت شاهی نشاند و از رنج راه و پهلوانان زابل و رستم سرفراز پرسید . آنگاه زال سخن ساز کرد و گفت « شنیـدم که شاه آهنگ مازندران دارد . بر من سالهای بسیار گذشته و عمـری دراز نگران گردش سپهر بوده‌ام و شاهانی چون منوچهر و زو و نوذر و کی‌قباد را بندگی کرده‌ام . هیچیك از این شاهـان اندیشهٔ گرفتن مازندران را بخود راه ندادند ،

که آن خانهٔ دیو افسونگر است
طلسمست و در بند جادو درست

مرآن بند را هیچ نتوان گشاد
مده مرد و گنج و درم را بباد

مرآن را بشمشیر نتوان شکست
بگنج و بـدانش نیاید بـدست

سپه را بـدان سو نبایـد کشید
زشاهان کس این رای،فرخ‌ندید.

هرچند پهلوانان ونامداران درگاه‌توهمه ازتو کمترند اما اینان‌نیز همه‌بندهٔ‌جهان آفرین‌اند،شایسته‌نیست که‌خون آنان در راه زیاده‌جوئی بریزد. درختی که ازخون آنان‌بروید بری جز نفرین نخواهد داشت و آئین شاهان آنرا روا نمیدارد.»

خودکامی کاوس

اما کاوس سری پرباد داشت. باز همان سخنان را آغاز کرد که «من از جمشید و فریدون و کی‌قباد برتر و نیرومندترم و دیوان مازندران را بچیزی نمی‌شمرم و آنان همه را بشمشیر از میان بـرخواهم داشت و آگاهی آن بتو خواهد رسید. اگرتو در جنگ یار و همگام من نیستی مرا به درنگ مخوان. تو و رستم در ایران بمانید و نگاهبان کشور باشید.»

زال بیش از این سخن را سودمند ندید. گفت «تو شاهی و ما بندگانیم. اگر سخنی گفتم از دادجوئی و دلسوزی بود. اکنون آنچه میدانستم گفتم و آنچه شدنی است خواهد شد. تاکنون نه‌کسی بتدبیر از مرگ جسته است و نه بپرهیز از نیاز. جهان برتو فرخنده باد. امیدم آنست که پشیمانی نبینی و چنان نشود که پندمن بیادت آید.»

آنگاه زال بزرگان ایران چون طوس و گیو و گودرز

را در کنار گرفت و بدرود کرد و رهسپار سیستان شد.

تاختن کی‌کاوس بمازندران

کاوس فرمان داد تا طوس و گودرز سپاه را آمادهٔ تاختن کنند. کار درگاه و کشور را به میلاد سپرد و گفت «اگر گزندی پیش‌آمد خود دست بـه تیغ مبر و از زال و رستم چاره بجو.»

روز دیگر آوای کوس برخاست و لشکر کاوس رو بمازندران آورد. چون بدامنهٔ کوه اسپروز رسیدند کاوس در آنجا خیمه زد و لشکر بنه برزمین نهاد. شب به‌بزم نشستند و بامداد کاوس گیو را گفت که «از لشکر هزارتن مرد جنگی بگزین و با آنان بمازندران بتاز. هیچکس را زنهار مده و یك‌تن را از کودك و پیر و جوان زنده مگذار و هر آبادی را که دیدی بسوز و ویران کن و جهان را از جادو بپرداز.»

گیو با هزارتن مرد جنگی بمازندران تاخت و تیغ درمیان مردم آن سامان گذاشت و بسوختن و غارت شهر ها دست‌برد و زهر مرگ درجان مردم ریخت. آنگاه بشهری خرم رسید چون بهشت آراسته بامردمی نیکچهره و توانگر و خزانه‌ای آباد و پرزر و گوهر.

خبر بکاوس فرستادند که بشهری چنین خرم رسیدیم. گوئی بهشت است، پر گنج و پر گل و پرخواسته و چنانکه میخواستی.

دیوسفید

از آنسو خبر بشاه مازندران رسید. جان ودلش پردرد شد. سنجه، دیوی‌از دیوان مازندران، بردرگاه او بود. شاه‌مازندران گفت «برخیز و خود را چون باد بدیو سفید برسان و بگو ایرانیان برما تاخته و شهر های ما را سوخته‌اند. اگر درنگ کنی و بفریاد نرسی پس ازین یك تن رادرمرز و بوم مازندران زنـده



نخواهی یافت . »

سنجه خود را تفت‌بدیو سفید رسانید و پیغام گزارد .

چنین پاسخش داد دیو سفید
که از روزگاران مشو ناامید
بیایـم کنون با سپاهی گران
ببـرم پـی او ز مازنـدران

این بگفت و چون کوهی از جای برخاست .

ازآن‌سوی کاوس چون خبر آراستگی و فریبندگی آن شهر را شنید باسپاه خـود روبراه نهاد و تازان بـآن شهر رسید و درآن جایگاه خرم سراپرده زد و برتختی از بلور نشست و بزرگان ایران گرداگرد او جای گرفتند .

کاوس گفت « ای مهتران ، شما همه نیکخواه و فرمانبردار منید . شکست در مردم مازندران افتاده است ؛ اکنون هنگام آن است که شاه مازندران را بدست بیاورم و دیوان را یکسره براندازم . اما به نامه و پیغام نیاز نیست . چون فردا برآید یکسر بمازندران می‌تازیم و شاه و لشکرش را نابود میکنیم و سر دشمنان را بپای ستوران می‌کوبیم و سراسر این کشور را می‌گشائیم و دیوان را تباه میکنیم . »

بزرگان ایران سر برزمین نهادند و بر شاه آفرین خواندند و گفتند « ما مردان جنگی پروردهٔ گنج شاهیم . جان خود را درگام شاهنشاه می‌گذاریم و بجای یك رزم ده رزم را کمر بسته‌ایم و پیروزی ماراست ، مگر آنکه دیو سفید که سالار دیوان است به پیکار درآید ، که او دیوی کوه پیکر

و زورمند و ستمکاره و پرجادوست . اگر او دست از جنگ بدارد دمار از دیوان دیگر برخواهیم آورد .

جادوی دیوسفید

چون شب فرارسید ناگاه ابری تیره برخاست و جهان را چون دریای قیر سیاه کرد . دودی تیره برآسمان خیمه زد و سنگ و خشت از آسمان باریدن گرفت . چشمها تار شد و لشکر ایران پریشان و پراگنده گردید . چون روز رسید چشم دو بهره از سپاه ایران تیره شده بود و شکست درمیان آنان افتاده و گنج بباد رفته و گروهی به‌بند درآمده بودند .

کـاوس خیره و پشیمان سخن زال را بیاد آورد و باخود گفت « دستور دانا از گنج بهتر است . دریغا که پند زال پیر را نشنیدم و اکنون چنین در بند بلا افتادم . »

هفت روز به رنج و سختی و تیره چشمی گنشت.هشتم روز دیو سفید بغرید و پیش راند و بکاوس گفت « ای شاه بیهوده و بی‌بر ، توهمه در اندیشهٔ برتری بودی و چشم در سرزمین مازندران دوختی . چون پیل مست تنها نیروی خود را شناختی و دیگران‌را بکس نگرفتی . چندین مردم‌را برخاك انداختی یا برده کردی . هیچ مرا بیاد نیاوردی . اکنون بآنچه سزای توست رسیدی . »

سپس دوازده هزارتن از دیوان خنجر گذار رابر گزید و ایرانیان را بآنان سپرد تا در بند نگاهدارند و راه گریز را برآنان ببندند تا در سختی شکنجه ببینند .

آنگاه گنج و خواسته و گوهر و آنچه از سپاه کاوس بدست افتاده بود به ارژنگ سالار سپاه مازندران سپرد و گفت « اینها را نزد شاه مازندران ببر و بگو که از اهریمن خشنود باش که من آنچه بایست بجا آوردم و چشم ایرانیان را تیره کردم و آنان را به بند آوردم . اما آنان را نکشتم تا فراز و نشیب روزگار را بشناسند و رنج شکست برآنان

آسان نشود . »

چون این کرده شد دیو سفید بجای خود بازگشت و کاوس شاه پریشان و خسته جگر دز مازندران گرفتار ماند.

پیغام کاوس بزال و رستم

کاوس چاره درآگاه کردن زال و رستم دید . پس در نهان سواری تیز تك را رهسپار زابل کرد و بزال پیغام فرستاد که « از بخت‌بد دیوان برما پیروز شدند و آن لشکر نامدار زبون گشت و چشمها تیره شد و تاج و تخت ایران نگونسار گردید و من درچنگ اهریمن گرفتارم . چون پندتوهوشمند را بیاد میآورم باد سرد از جگر میکشم که چرا سخن ترا نشنیدم و چنین گرفتار شدم . »

زال چون پیغام کی‌کاوس را شنید غمین و پراندیشه شد . اما سخن را از دیگران نهان داشت ورستم را نزد خود خواند و گفت « ای فرزند دلاور ، دیگر هنگام آن نیست که در زابل آسوده بنشینیم و در اندیشهٔ کارخود باشیم . شاه ایران در دم اژدها گرفتار است و بلائی سخت بر ایرانیان فرود آمده . باید که هم‌اکنون رخش را زین‌کنی و بـه‌تیغ جهانگیر، کین از دشمن بخواهی که روزگار ترا از بهر چنین روزی پرورده است . سال من از دویست گذشته و به پیری رسیده‌ام . چنین دلیریها زیبندهٔ توست . توئی که دریارا بخون می‌کشی و کوه را به بانگ غـرّنده‌ات پست میکنی . بشتاب و ارژنگ و دیو سپید را ازجان نومید کن و گردن شاه مازندران را بگرز گران بشکن . »

رستم گفت « ای پدر نامدار ، میان این دوپادشاهی راهی دراز است . من چگونه باید این راه را بسپرم ؟ » زال گفت « میان دوپادشاهی دو راه است : یکی درازتر که کاوس رفت و دیگری کوتاه‌تر و دشوارتر پراز شیر و دیو و جادو . تو راه کوتاه و پرخطر را بگزین و شگفتی های آنرا ببین .

هرچند راهی دشوار است اما جهان آفرین یارتو خواهد بود و پی‌رخش آنرا خواهدسپرد . من پیش یزدان برای تو نیایش خواهم کرد مگر تندرست نزد من بازآئی و یال و کوپال ترا باز بینم . اما اگر مرگ تو بدست دیو است از سرنوشت گریز نیست و هیچکس درین جهان پایدار نخواهد ماند و آنکه نامش در جهان بلند شد از خطر اندیشه ندارد . »

رستم گفت « من کمر بفرمان تو بسته دارم و هرچند بپای خویش در دوزخ خرامیدن و از زندگی سیر ناشده در کام شیر درنده رفتن را بزرگان پیشین درست نشمرده‌اند من بیاری کردگار طلسم‌وتن جادوان رامی‌شکنم وتن‌وجان‌خودرا در راه این فرمان میگذارم و ارژنگ و سنجه و پولاد غندی و بید و دیو سفید هیچیك را زنده نمیگذارم . »

پس رستم ببربیان را بتن کرد و سلاح برداشت و چون پیل بر رخش برآمد . مادرش رودابه آب از دیده روان کرد که میروی و مرا درغم‌خود میگذاری . رستم گفت « ای‌مادر نیکخوی ، من‌آرزوی خود را براین‌فرمان‌نباید بگزینم. بخش من از روزگار چنین شد ، تو جان و تن مرا بیزدان بسپار و خرسند باش . »

هفتخوان رستم

خوان اوّل: بیشهٔ شیر

رستم برای رها کردن کی کاوس از بند دیوان بر رخش نشست و بشتاب روبراه گذاشت. رخش شب و روز می‌تاخت و رستم دوروزه راه را بیك روز می‌برید، تا آنکه رستم گرسنه شد و تنش جویان خورش گردید. دشتی پر گور پدیدار شد. رستم پی بر رخش فشر دو کمند انداخت و گوری را به‌بند درآورد. با پیکان تیر آتشی برافروخت و گور را بریان کرد و بخورد. آنگاه لگام از سر رخش باز کرد و او را بچرا رها ساخت و خود به نیستانی که نزدیك بود درآمد و آنرا بستر خواب ساخت و جای بیم را ایمن گمان برد و بخفت و برآسود.

اما آن نیستان بیشهٔ شیر بود. چون پاسی از شب گذشت شیر درنده به کنام خود باز آمد. پیلتن را بر بستر نی خفته و رخش را در کنار او چمان دید. باخود گفت نخست باید اسب را بشکنم و آنگاه سوار را بدرم. پس دمان بسوی رخش حمله

برد. رخش چون آتش بجوشید و دودست را برآورد و برسر شیر زد و دندان برپشت او فروبرد. چندان شیر را بر خاك زد تا ویرا ناتوان کرد و ازهم درید.

رستم بیدار شد، دید شیر دمان را رخش از پای درآورده. گفت «ای‌رخش ناهوشیار، که گفت که تو باشیر کارزار کنی؟ اگر بدست شیر کشته میشدی من این خود و کمند و کمان و گرز و تیغ و ببربیان راچگونه پیاده بمازندران می‌کشیدم؟»

این بگفت و دوباره بخفت و تا بامداد برآسود.

خوان دوم: بیابان بی‌آب

چون خورشید سرازکوه برزد تهمتن برخاست و تن رخش را تیمار کرد و زین بروی گذاشت و روی براه‌آورد.

چون زمانی راه سپرد بیابانی بی آب و سوزان پیش آمد. گرمای راه چنان بود که اگر مرغ برآن می‌گذشت بریان میشد. زبان رستم چاك چاك شد و تن رخش از تاب رفت. رستم پیاده شد و ژوبین در دست چون مستان راه می‌پیمود. بیابان دراز و گرما زورمند و چاره ناپیدا بود. رستم بستوه آمد و روی بآسمان کرد و گفت «ای داور دادگر، رنج و آسایش همه ازتوست. اگر از رنج من خشنودی رنج من بسیار شد. من این رنج را برخود خریدم مگر کردگار، شاه کاوس‌را زنهار دهد و ایرانیان را از چنگال دیو برهاند که همه پرستندگان و بندگان یزدان‌اند. من جان وتن در راه رهائی آنان گذاشتم. توکه دادگری و ستم دیدگان را در سختی یاوری کار مرا مگردان و رنج مرا ببادمده. مرادستگیری کن و دل زال پیر را برمن مسوزان.»

هم‌چنان میرفت و باجهان آفرین درنیایش بود، اما روزنهٔ امیدی پدیدار نبود و هردم توانش کاسته‌تر میشد. مرگ را در نظر آورد و بدریغ با خود گفت «اگر کارم با


تم خودرادراب میشوید

لشکری می‌افتاد شیروار به پیکار آنان میرفتم و بیك حمله آنان را نابود می‌ساختم . اگر کوه پیش می‌آمد بگرز گران کوه را فرو می کوفتم و پست میکردم و اگر رودجیحون برمن میغرید بنیروی خداداد درخاکش فرو میبردم . ولی با راه دراز و بی‌آب و گرمای سوزان دلیری و مردی چه‌سود دارد و مرگی را که چنین روی‌آرد چه چاره میتوان کرد ؟ »

درین سخن بود که تن پیلوارش از رنج راه و تشنگی سست و نزار شد و ناتوان برخاك گرم افتاد . ناگاه دید میشی از کنار او گذشت . از دیدن میش امیدی در دل رستم پدید آمد و اندیشید که میش باید آبشخوری نزدیك داشته باشد . نیرو کرد و از جای برخاست و در پی میش براه افتاد . میش وی را بکنار چشمه‌ای رهنمون شد . رستم دانست که این یاوری از جهان آفرین به‌وی رسیده است . برمیش آفرین خواند و از آب پاك نوشید و سیراب شد . آنگاه زین از رخش جدا کرد و ویرا در آب چشمه شست و تیمار کرد وسپس درپی خورش بشکار گور رفت . گوری را بریان ساخت و بخورد و آهنگ خواب کرد . پیش از خواب رو برخش کرد و گفت « مبادا تا من خفته‌ام با کسی بستیزی و با شیرودیو پیکار کنی . اگر دشمنی پیش آمد نزد من بتاز و مرا آگاه کن . »

خوان سوم : جنگ با اژدها

رخش تا نیمه شب در چرا بود . امادشتی که رستم بر آن خفته بود آرامگاه اژدهائی بود که‌از بیمش شیر و پیل و دیو یارای گذشتن برآن دشت نداشتند . چون اژدها به‌آرامگاه خود بازآمد رستم را خفته و رخش را در چرا دید . درشگفت ماند که چگونه کسی بخود دل داده و برآن دشت گذشته . دمان روبسوی رخش گذاشت .

رخش بی‌درنگ ببالین رستم تاخت‌وسم‌روئین برخاك کوفت و دم افشاند و شیهه‌زد . رستم از خواب جست و اندیشهٔ

پیکار در سرش دوید . اما اژدها ناگهان بافسون ناپدید شد . رستم گرد خود به بیابان نظر کرد و چیزی ندید . بارخش تند شد که چرا وی را از خواب بازداشته است و دوباره سر ببالین گذاشت‌و بخواب رفت . اژدها باز از تاریکی‌بیرون‌آمد. رخش باز بسوی رستم تاخت و سم برزمین کوفت و خـاك برافشاند . رستم بیدار شد و بر بیابان نگه کرد و باز چیزی ندید . دژم شد و برخش گفت « درین شب تیره اندیشهٔ خواب نداری و مرا نیز بیدار میخواهی . اگر این بار مرا از خواب بازداری سرت را بشمشیر تیز ازتن جدا میکنم و خود پیاده بمازندران میروم . گفتم اگر دشمنی پیش‌آمد با وی مستیز و کار را بمن واگذار . نگفتم مرا بی‌خواب کن . زنهار تا دیگر مرا از خواب برنینگیزی . »

سوم‌بار اژدهای غرّان پدیدار شد و از دم آتش فرو ریخت . رخش از چراگاه بیرون دوید اما از بیم رستم و اژدها نمیدانست چکند که اژدها زورمند و رستم تیز خشم بود .

سرانجام مهر رستم او را ببالین تهمتن کشید . چون باد پیش رستم تاخت و خروشید و جوشید و زمین را بسم خود چاك کرد . رستم از خواب خوش برجست و بارخش برآشفت. اما جهان آفرین چنان کرد که این بار زمین از پنهان ساختن اژدها سرباز زد . در تیرگی شب چشم رستم باژدها افتاد . تیغ از نیام کشید و چون ابر بهار غرید و بسوی اژدها تاخت و گفت « نامت چیست ، که جهان برتو سرآمد . میخواهم که بی‌نام بدست من کشته نشوی . »

اژدها غرّید و گفت « عقاب را یارای پریدن بر این دشت نیست و ستاره این زمین را بخواب نمی‌بیند . تو جان بدست مرگ سپردی که پادرین دشت گذاشتی . نامت چیست ؟ جای آن است که مادر برتو بگرید . » تهمتن گفت « من رستم دستان از خاندان نیرمم و بتنهائی لشکری کینه ورم . باش تا

دستبرد مردان را ببینی . » این بگفت و باژدها حمله برد . اژدها زورمند بود و چنان با تهمتن درآویخت که گوئی پیروز خواهد شد . رخش چون چنین دید ناگاه برجست و دندان در تن اژدها فروبرد و پوست او را چون شیر ازهم بردرید . رستم از رخش خیره ماند . تیغ برکشید و سرازتن اژدها جدا کرد . رودی از خون برزمین فروریخت و تن اژدها چون لخت کوهی بی‌جان برزمین افتاد . رستم جهان آفرین را یاد کرد و سپاس گفت و درآب رفت و سروتن بشست و بر رخش نشست و باز روبراه نهاد .

خوان چهارم: زن جادو

رستم پویان در راه دراز میراند تا آنکه بچشمه‌ساری رسید پرگل و گیاه و فرح‌بخش . خوانی آراسته در کنار چشمه گسترده بود و بره‌ای بریان با دیگر خوردنیها درآن جای داشت . جامی زرین پراز باده نیز درکنار خوان دید . رستم شاد شد و بی‌خبر از آنکه این خوان دیوان است فرود آمد و برخوان نشست و جام باده را نیز نوش کرد . سازی در کنار جام بود . آنرا برگرفت و سرودی نغز در وصف زندگی خویش خواندن گرفت :

که آوازهٔ بدنشان رستم است
که از روز شادیش بهره کم‌است

همه‌جای جنگ است میدان اوی
بیابان و کوه است بستان اوی

همه جنگ با دیو و نراژدها
ز دیو و بیابان نیابد رها

می و جام و بو یا گل و مرغزار
نکردست بخشش مرا روزگار

همیشه بجنگ نهنگ انــدرم
دگر با پلنگان بجنگ انــدرم .

آواز رستم و ساز وی بگوش پیرزن جادو رسید . بی‌درنگ خود را درصورت زن جوان زیبائی بیاراست و پراز رنگ و بوی نزد رستم خرامید . رستم از دیدار وی شاد شد و براو آفرین خواند و یزدانِ را بسپاس این دیدارنیایش گرفت. چون نام یزدان برزبان رستم گذشت ناگاه چهرهٔ زن جادو دگرگونه شد و صورت سیاه اهریمنی‌اش پدیدار گردید . رستم تیز در اونگاه کرد و دریافت که زنی جادوست . زن جادو خواست بگریزد ، اما رستم کمند انداخت و سر او را سبك به‌بند آورد . دید گنده پیری پرآژنگ و پر نیرنگ است . خنجر از کمر گشود و او را ازمیان بدو نیمه کرد .

خوان پنجم : جنگ با اولاد

رستم از آنجا باز راه دراز را در پیش گرفت و تا شب میرفت و شب تیره را نیز همه ره سپرد . بامداد بسر زمینی سبز و خرّم و پرآب رسید . همهٔ شب رانده بود و از سختی راه جامه‌اش به خوی آغشته بود و بآسایش نیاز داشت . ببربیان را از تن بدر کرد و خود از سر برداشت و هر دو را در آفتاب نهاد و چون خشك شد دوباره پوشید و لــگام از سر رخش برداشت و او را در سبزه زار رها کرد و بستری از گیاه ساخت و سپر را زیر سر و تیغ را کنار خویش گذاشت و در خواب رفت .

دشتبان چون رخش را در سبزه‌زار دید خشم گرفت و دمان پیش دوید و چوبی گرم برپای رخش کوفت و چون تهمتن از خواب بیدار شد باوگفت « ای اهرمن ، چرا اسب خود را در کشت‌زار رها کردی و از رنج من برگرفتی ؟ » رستم از گفتار او تیز شد و برجست و دوگوش دشتبان را

بدست گرفت و بیفشرد و بی‌آنکه سخنی بگوید ازبن بر کند.

دشتبان فریادکنان گوشهای خود را برگرفت و با سرو دست پراز خون نزد «اولاد» شتافت که در آن سامان سالار و پهلوان بود. خروش برآورد که مردی غول پیکر با جوشن پلنگینه و خود آهنین چون اژدها بر سبزه خفته بود و اسب خود را در کشتزار رها کرده بود. رفتم تا اسب او را برانم برجست و دو گوش مرا چنین بر کند. اولاد با پهلوانان خود آهنگ شکار داشت. عنان را بسوی رستم پیچید تا وی را کیفر کند.

اولاد و لشکرش نزدیك رستم رسیدند. تهمتن بررخش برآمد و تیغ در دست گرفت و چون ابر غرّنده روبسوی اولاد گذاشت. چون فراز یکدیگر رسیدند اولاد بانگ برآورد که «کیستی و نام تو چیست و پادشاهت کیست؟ چرا گوش این دشتبان را کنده‌ای و اسب خود را در کشتزار رها کرده‌ای. هم‌اکنون جهان را برتو سیاه می‌کنم و کلاه ترا بخاك میرسانم.»

رستم گفت «نام من ابر است، اگر ابر چنگال شیر داشته باشد و بجای باران تیغ و نیزه ببارد. نام من اگر بگوشت برسد خونت خواهد فسرد. پیداست که مادرت ترا برای کفن زاده است.» این بگفت و تیغ آبدار را از نیام بیرون کشید و چون شیری که در میان رمه افتد درمیان پهلوانان اولاد افتاد. بهر زخم شمشیر دو سر ازتن جدا میکرد. باندك زمانی لشکر اولاد پراگنده و گریزان شد ورستم کمندبربازو چون پیل دژم درپی ایشان می‌تاخت. چون رخش باولاد نزدیك شد رستم کمند کیانی را پرتاب کرد و سر پهلوان را در کمند آورد. او را از اسب بزیر کشید و دودستش را بست و خود بررخش سوار شد. آنگاه باولاد گفت «جان تو در دست منست. اگر راستی پیشه کنی و جای دیو سفید و پولاد غندی را بمن بنمائی و بگوئی کاوس شاه کجا در بند است از من نیکی

خواهی دید و چون تاج و تخت را بگرز گران از شاه مازندران بگیرم ترا برین مرز و بوم پادشاه می‌کنم . اما اگر کژی و ناراستی پیش گیری رود خون از چشمانت روان خواهم کرد . »

اولاد گفت « ای دلیر ، مغزت را از خشم بپرداز و جان مرا برمن ببخش . من رهنمون تو خواهم بود و خانهٔ دیوان و جایگاه کاوس را یك یك بتو خواهم نمود . از اینجا تا نزد کاوس شاه صد فرسنگ است و از آنجا تا جایگاه دیوان صد فرسنگ دیگر است ، همه راهی دشوار . از دیوان دوازده هزار پاسبان ایرانیان‌اند . بید و سنجه سالار دیوان‌اند و پولاد غندی سپهدار ایشان است . سر همهٔ نرّه دیوان دیو سفید است که پیکری چون کوه دارد و همه از بیمش لرزان اند . تو با چنین برز و بالا و دست و عنان و با چنین گرز و سنان شایسته نیست بادیو سفید درآویزی و جان خود را در بیم بیندازی.

چون از جایگاه دیوان بگذری دشت سنگلاخ است که آهو را نیز یارای دویدن بر آن نیست . پس ازآن رودی پرآب است که دو فرسنگ پهنا دارد و از نره دیوان « کنارنگ » نگهبان آن است . آنسوی رود سرزمین « بزگوشان » و « نرم‌پایان » تا سیصد فرسنگ گسترده است و از آن پس تا شاه نشین مازندران باز فرسنگهای دراز و دشوار در پیش است . شاه مازندران را هزاران هزاران سواراست، همه‌باسلاح وآراسته.



تنها هزار و دویست پیل جنگی دارد . تو تنهائی و اگر از پولاد هم باشی میسائی . »

رستم خندید و گفت « تو اندیشه مدار و تنها راه را بمن بنمای .

ببینی کزین یك‌تـن پیلتن
چه آید بدان نامدار انجمن

به نیروی یزدان پیروزگر
ببخت‌وبشمشیر و تیرو هنر

چون بینند تاو برو یال‌من
بجنگ‌اندرون‌زخم کوپال‌من

بدرّد پی و پوستشان از نهیب
عنان را ندانندباز از رکیب

اکنون بشتاب و مرا بجایگاه کاوس رهبری کن . »

رستم و اولاد شب و روز می‌تاختند تا بدامنهٔ کـوه اسپروز ، آنجاکه کاوس بادیوان نبرد کرده و از دیوان آسیب دیده بود ، رسیدند .

خوان‌ششم: جنگ با ارژنگ دیو

چون‌نیمه‌ای از شب گـذشت از سوی مازندران خروش برآمد و بهرگوشه شمعی روشن‌شد وآتش افروخته گردید. تهمتن از اولاد پرسید « آنـجاکـه از چپ و راست آتش افروخته شد کجاست ؟» اولاد گفت « آنجا آغـاز کشور مازندران است و دیوا ن‌نگهبان در آن جای دارند و آنجاکه درختی سربآسمان کشیده خیمهٔ ارژنگ دیو است که هر زمان بانگ و غریو برمیاآورد . »

رستم چون از جایگاه ارژنگ دیو آگاه شد برآسود و بخفت . چون بامداد برآمد اولاد را بر درخت بست و گرز نیای خود سام را برگرفت و مغفر خسروی را برسر گذاشت

و رو بخيمۀ ارژنگ ديوآورد . چون بميان لشكر و نزديك خيمه رسيد چنان نعره‌اى بر كشيد كه گوئى كوه و دريا ازهم دريده شد . ارژنگ ديو چون آن غريو را شنيد ازخيمه بيرون جست . رستم چون چشمش بروى افتاد در زمان رخش را برانگيخت و چون برق بر او فرود آمد و سروگوش و يال او را دلير بگرفت و بيك‌ضربت سر ازتن او جدا كرد و سر كنده و پرخون او را درميان لشكر انداخت . ديوان چون سر ارژنگ را چنان ديدند و يال و كوپال رستم را بچشم آوردند دل دربرشان بلرزه افتاد و هراس درجانشان نشست و رو بگريز نهادند . چنان شد كه پدر برپسر در گريز پيشى ميگرفت . تهمتن شمشير بر كشيد و درميان ديوان افتاد و زمين را از ايشان پاك كرد و چون خورشيد از نيمروز بگشت دمان بكوه اسپروز بازگشت .

رسيدن رستم نزدكى كاوس

آنگاه رستم كمند از اولاد برگرفت و او را از درخت بازكرد و گفت« اكنون جايگاه كاوس‌شاه را بمن بنما . » اولاد دوان درپيش رخش براه افتاد و رستم درپى او بسوى زندان ايرانيان تاخت .

چون رستم بجايگاه‌ايرانيان رسيدرخش خروشى چون رعد برآورد . بانگ رخش بگوش كاوس رسيد و دلش شكفته شد و آغاز و انجام كار را دريافت و رو بلشكر كرد و گفت « خروش رخش‌بگوشم‌رسيد و روانم تازه شد . اين‌همان خروش است كه رخش هنگام رزم پدرم كى‌قباد با تركان بركشيد . » اما لشكر ايران از نوميدى گفتند كاوس بيهوده ميگويد و از گزند اين بند هوش و خرد از سرش بدر رفته و گوئى در خواب سخن ميگويد . بخت از ما گشته است و از اين بند رهائى نخواهيم يافت .

در اين سخن بودند كه تهمتن فرود آمد . غوغادرميان

ایرانیان افتاد و بزرگان و سرداران ایران چون طوس و گودرز و گیو و گستهم و شیدوش و بهرام او را درمیان گرفتند. رستم کاوس را نماز برد و از رنجهای دراز که بروی گذشته بود پرسید. کاوس ویرا درآغوش گرفت و از زال زر و رنج و سختی راه جویا شد.

آنگاه کی‌کاوس روی برستم کرد و گفت «باید هشیار بود و رخش را از دیوان نهان داشت. اگر دیو سفید آگاه شود که تهمتن ارژنگ‌دیو را از پای درآورده‌و بایرانیان رسیده دیوان همه انجمن خواهند شد و رنجهای تو را برباد خواهند داد. تو باید باز تن و تیغ و تیر خود را برنج بیفکنی و روبسوی دیو سفید گذاری، مگر بیاری یزدان براو دست یابی و جان ما را از رنج برهانی که پشت و پناه دیوان اوست. از اینجا تا جایگاه دیو سفید از هفت کوه گذر باید کرد. در هر گذاری نرّه دیوان جنگ آزما و پرخاشجوی آمادهٔ نبرد ایستاده‌اند. تخت دیو سفید در اندرون غاری است. اگر او را تباه کنی پشت دیوان را شکسته‌ای. سپاه ما درین بند رنج بسیار برده است و من از تیرگی دیدگان بجان آمده‌ام. پزشگان چارهٔ این تیرگی را خون دل و مغز دیو سفید شمرده‌اند و پزشگی فرزانه مرا گفته است که چون سه قطره از خون دیو سفید را در چشم بچکانم تیرگی آن یکسر پاك خواهد شد.»

رستم گفت «من آهنگ دیو سفید میکنم. شما هشیار باشید که این دیو دیوی زورمند و افسونگر است و لشکری فراوان از دیوان دارد. اگر به پشت من خم آورد شما تا دیرگاه در بند خواهید ماند. اما اگر یزدان یارمن باشد و او را بشکنم مرز و بوم ایران را دوباره باز خواهیم یافت.»

خوان هفتم: جنگ با دیو سفید

آنگاه رستم بر رخش نشست و اولاد را نیز باخودبرداشت وچون‌باد روبکوهی که دیو سفید در آن بود گذاشت. هفت کوهی را که در میان بود بشتاب درنوردید و سرانجام بـه نزدیك غار دیو سفید رسید. گروهی انبوه ازنرّه دیوان را پاسدار آن دید. باولاد گفت «تاکنون از تو جـز راستی ندیده‌ام و همه‌جا بدرستی رهنمون من بوده‌ای. اکنون باید بمن بگوئی که راز دست یافتن بر دیو سفید چیست؟»

اولاد گفت «چاره آنست که درنگ کنی تا آفتاب برآید. چون آفتاب برآید و گرم شود خواب بر دیوان چیره میشود و تو ازین همه نرّه دیوان جز چندتن دیوان پاسبان را بیدار نخواهی یافت. آنگاه باید که با دیو سفید در آویزی. اگر جهان آفرین یارتو باشد بروی پیروز خواهی شد.»

رستم پذیرفت و درنگ کرد تا آفتاب برآمد و دیوان سست شدند و در خواب رفتند. آنگاه اولاد را با کمندی استوار بست و خود شمشیر را چون نهنگ بلا از نیام بیرون کشید و چون رعد غرّید و از جهان آفرین یاد کرد و درمیان دیوان افتاد. سر دیوان چپ و راست بزخم تیغش برخاك می‌افتاد و کسی را یارای برابری با او نبود. تاآنکه بکنار غار دیو سفید رسید. غاری چون دوزخ سیاه دید که سراسر آنرا غولی خفته چون کوه پر کرده بود. تنی چون شبه سیاه وروئی چون شیر سفید داشت. رستم چون دیو سفید را خفته یافت بکشتن وی شتاب نکرد. غرّشی چون پلنگ بر کشید و بسوی دیو تاخت. دیو سفید بیدار شد و برجست و سنگ آسیائی را از کنار خود در ربود و در چنگ گرفت و مانند کوهی دمان آهنگ رستم کرد. رستم چون شیر ژیان برآشفت و تیغ بر کشید و سخت بر پیکر دیو کوفت و به نیروئی شگفت یك پا و یك دست از پیکر دیو را جدا کرد وبینداخت. دیو سفید

چون پیل دژم بهم برآمد و بریده اندام و خون آلود با رستم درآویخت .

غار از پیکار دیو و تهمتن پر شور شد . دو زورمند بر یکدیگر میزدند و گوشت از تن هم جدا میکردند . خاك غار بخون دوپیکارگر آغشته شد . رستم در دل میگفت که اگر یك امروز ازین نبرد جان بدر ببرم دیگر مرگ برمن دست نخواهد یافت و دیو با خود میگفت که اگر یك امروز با پوست و پای بریده از چنگ این اژدها رهائی یابم دیگر روی بهیچکس نخواهم نمود . هم چنان پیکار میکردند و جوی خون از تن ها روان بود . سرانجام‌رستم دلاور برآشفت و بخود پیچید و چنگ زد و چون نرّه شیری دیو سفید را از زمین برداشت و بگردن درآورد و سخت برزمین کوفت و آنگاه بی‌درنگ خنجر برکشید و پهلوی او را بردرید و جگر او را از سینه بیرون کشید . دیو سفید چون کوه بیجان کشته برخاك افتاد .

رستم از غار خون‌بار بیرون آمد و بند از اولاد بگشاد و جگر دیو را بوی سپرد و آنگاه‌باهم‌روبسوی‌جایگاه کاوس نهادند .

اولاد از دلیری و پیروزی رستم خیره ماند و گفت « ای‌نره شیر ، جهان را بزیر تیغ خود آوردی و دیوان را پست کردی . یاد داری که بمن نوید دادی که چون پیروزشوی مازندران را بمن بسپاری ؟ اکنون هنگام آنست که پیمان خود را چنانکه از پهلوانان درخور است بجای آری . »

رستم گفت « آری ، مازندران را سراسر بتو خواهم سپرد . اما هنوز کاری دشوار درپیش است . شاه مازندران هنوز برتخت است و هزاران هزار دیوان‌جادو پاسبان وی‌اند. باید نخست او را از تخت بزیر آورم و دربند کنم و آنگاه مازندران را بتو واگذارم و ترا بی‌نیازی دهم . »

بیناشدن کی‌کاوس

از آنسوی کی‌کاوس و بزرگان ایران چشم براه رستم دوخته بودند تاکی به پیروزی از رزم بازآید و آنـان را برهاند . تا آنکه مژده رسید رستم بظفر بازگشته است . از ایرانیان فغان شادی برآمد و همه ستایش کنان پیش دویدند و بر تهمتن آفرین خواندند . رستم به کی‌کاوس گفت« ای‌شاه، اکنون هنگام آنست که شادی و رامش کنی که جگر گاه دیو سفیدرا دریدم وجگرش رابیرون کشیدم ونزد توآوردم.»

کی‌کاوس شادی کرد و بر او آفرین خواند و گفت « آفرین بر مادری که فرزندی چون تو زاد و پدری که دلیری چون تو پدید آورد ، که زمانه دلاوری چون تو ندیده است . بخت من از همه فرخ‌تر است که پهلوان شیر افگنی چون تو فرمانبردار من است . اکنون هنگام آنست که خون جگر دیو را در چشم من بریزی تا مگر دیده‌ام روشن شود و روی ترا باز بینم . »

چنان کردند و ناگاه چشمان کاوس روشن شد . بانگ شادی برخاست . کی‌کاوس برتخت عاج برآمد وتاج کیانی را برسر گذاشت و با بزرگان و نامداران ایران چون طوس‌و گودرزو گیوو فریبرز و رهام و گرگین و بهرام و نیو بشادی و رامش نشستند و تا یك هفته با رود ومی‌دمساز بودند .

هشتم روز همه آمادهٔ پیکار شدند و بفرمان کی‌کاوس بگشودن مازندران دست بردند و تیغ در میان دیوان گذاشتند و تا شامگاه گروهی بسیار از دیوان و جادوان را برخاك هلاك انداختند .

نبرد کی‌کاوس با شاه مازندران

نامهٔ کی‌کاوس بشاه مازندران

چون شب فرا رسید سپاه ایران دست از کشتار باز کشیدند. کاوس گفت « دیوان مازندران بکیفر خود رسیدند و بیش ازین شایسته نیست خون آنانرا بریزیم. اکنون باید مردی خردمند و هشیار را نزد شاه مازندران بفرستیم و او را بفرمانبرداری بخوانیم. »

پس کاوس دبیر را فرمان داد تا نامه‌ای گویا بشاه مازندران نوشت و بیم و امید در آن نشاند که « ای گرفتار خودکامی و غرور، تو با دیوان و جادوان همداستان شده‌ای و ببدی و بددینی گرائیده‌ای. باید بدانی که اگر بدکنش باشی جز بدی نخواهی دید. اما اگر دادگری و پاکدینی پیشه کنی بهرهٔ تونیکی و آفرین خواهد بود. می‌بینی که یزدان بادیوان و جادوان توچه کرد. اکنون اگر خرد رهبر

تواست و میخواهی در امان باشی بی‌درنگ تخت مازندران را بگذار و بکهتری بدرگاه ما بیا و باج بپرداز، مگر ایـن فرمانبری تخت مازندران را برای تو نگاهدارد. وگرنه چون ارژنگ و دیو سفید تو نیز دل از جان برگیر.»

آنگاه کی‌کاوس فرهاد را که از دلاوران نامدار ایران بود برگزید و نامه را باو سپرد تا بشاه مازندران برساند.

فرهاد چون نزدیك شهر نرم‌پایان رسید بشاه مازندران خبر فرستاد که از کاوس پیام آورده است. شاه مازنـدران گروهی از پهلوانان پرخاشگر خود را برگزید و سپاهی گران بیرون کشید و آنها را دلیر کرد و هشدار داد و برابر فرهاد فرستاد. اینان با چهره های دژم فرهاد را پذیره شدند. چون نزدیك رسیدند یکی از پهلوانان دست فرهاد را به‌تندی در دست گرفت و بیفشرد تا او را رنجه کند. فرهاد خم بابرو نیاورد و درد را آسان پذیرفت. وی را نزدشاه بردند. چون نامهٔ کاوس را خواند وازدستبردرستم‌وکشته‌شدن پولاد غندی و بید و ارژنگ و دیو سفید آگاه‌شد دل در برش زار گردید و جانش پر اندیشه شد و با خود گفت «این رستم آفتی گزنده است و جهان از وی امان نخواهد یافت.»

سه روز فرهاد را نزد خود نگاهداشت. روز چهارم برآشفت و گفت در پاسخ بکاوس بگو «ای شاه نوخاستهٔ بی‌خرد، تندی و خامی تو نمیگذارد هماورد خود را بشناسی وگرنه چگونه‌از چون‌منی باچنین بروبوم و دستگاه میخواستی که ببارگاه تو بیایم؟ مرا هزاران هزار لشکر جنگاور است و هزار و دویست پیل جنگی دارم که از آنها یکی در لشکر تو نیست. تو آمادهٔ کارزار باش که من به پیکار با تو کمر بسته‌ام و بزودی با سپاه خود خواب خوش را از سرتو و لشکرت بیرون خواهم راند.»

پیام بردن رستم نزد شاه مازندران

چون این پیام بکاوس و رستم رسید و فرستاده شکوه و دستگاه شاه مازندران را بازنمود، تهمتن گفت «پیام بردن نزد شاه مازندران کار من است. باید نامه‌ای چون تیغ برنده نوشت و بمن سپرد تامن به‌وی‌برسانم و باگفتار خود خون در مغز وی بجوشانم.»

کاوس آفرین گفت و فرمان داد نامه نوشتند که «ای شاه خودکامه، سخنان بیهوده گفتی و به بی‌خردی دم زدی. اکنون یا سرت را ازین فزونی تهی کن و بنده وار نزد من‌آی و یا لشکری چون دریا بمازندران خواهم کشید و جوی خون روان خواهم ساخت و مغز سرت را طعمه کرکسان خواهم کرد.»

رستم بررخش نشست و با نامهٔ کاوس روبراه گذاشت. دیگر بار لشکری از مازندران پیش رفت تا بیم در دل فرستادهٔ کاوس اندازد. چون چشم تهمتن بر لشکر افتاد، درختی پرشاخ برکنار راه بود، دست انداخت و دو شاخ درخت را در دست گرفت و به‌تندی پیچاند. درخت از بیخ و بن از زمین کنده شد. آنگاه رستم درخت تنومند را چون ژوبین در دست گرفت و بر سر لشکر مازندران انداخت. چندین سوار در زیر آن فرو ماندند. پیشرو لشکر که از پهلوانان نامدار بود برستم نزدیك شد و برای آنکه زور برستم بنماید دست او را در دست گرفت و سخت فشرد. رستم خندید وناگاه مشت او را درچنگ خود گرفت و فشرد. رنگ از روی پهلوان پرید و دستش تباه شد و خود ناتوان از اسب فرو افتاد. لشکر مازندران در کار رستم خیره ماندند. سواری خبر بشاه مازندران برد. شاه مازندران پهلوان نامی خود «کلاهور» را پیش خواند. کلاهور دلیری جنگجو و نیرومند و چون پلنگ غران پیوسته در جستجوی پیکار بود.

شاه گفت: باید نزد این فرستاده بروی و با هنرنمائی خود آب در دیدگان او بیاوری و او را شرمنده سازی . » کلاهور چون نرّه شیری پیش تاخت و روی دژم کرد و دست رستم را در چنگ گرفت و سخت بیفشرد ، چنانکه دست رستم همه کبود شد . اما رستم روی نپیچید و چنگ کلاهور را چنان در دست فشرد که ناخن های آن فرو ریخت . کلاهور با دست آویخته و ناخن های ریخته و پردرد نزد شاه باز آمد و گفت « چنین دردی راپنهان نمیتوان داشت و ما را با چنین پهلوانی یارای جنگ نیست . بهتر آنست که در آشتی بکوشی و باج بپذیری و این رنج را برخود آسان کنی . »

آنگاه رستم دمان از راه رسید . شاه مازندران او را دربارگاه خود جائی بسزا داد و از کاوس و لشکر ایران و نشیب و فراز و رنج راه جویا شد . سپس پرسید که « آیا تو که بر و بازوئی چنین نیرومند داری رستمی ؟ » رستم گفت « من‌چاکری از چاکران رستمم ، اگر خود در خور چاکری وی باشم . جائی که او باشد من کیستم ؟ رستم پهلوانی بی‌مانند است:

جهان آفریـن تا جهان آفریـد
چو رستم سر افراز نآمد پدیـد

یکی کوه باشد برزم انـدرون
ازآن‌رخش‌وگرزش‌چه‌گویم‌که‌چون

چو او رزم‌سازد چه‌پاید گروه ؟
کند کوه دریا و دریا چو کـوه

بـه تنها یکی نـامور لشکرست
پیام آوری را نه اندر خور است

اما رستم پیام داده است که اگر خردمندی تخم زشتی مکار و

فرمانبری پیشه کن که اگر از شاه ایران اجازه داشتم یك تن از لشکرت را زنده نمیگذاشتم . » آنگاه نامهٔ کاوس را به‌وی داد .

شاه مازندران چون پیغام را شنید و نامه را دید خیره شد و برآشفت و برستم گفت « این چه گفتگوی بیهوده است که کاوس مرا نزد خود میخواند . بکاوس بگو که هرچند تو سالار ایرانیان باشی من شاه مازندرانم و سپاه و دستگاه و زر و گوهر از تو بیشتر دارم . زنهار اندیشهٔ بیهوده بخود راه مده و درپی تخت شاهان مباش . عنان بگردان و بکشور خود باز گرد ، که اگر باسپاه خود از جای بجنبم و آهنگ جنگ کنم ترا یکسره ازمیان برخواهم داشت و گفتگو برتو کوتاه خواهد شد . اما برستم نیز پیامی ازمن ببر و بگو ای پهلوان ، مگر ازکاوس چه نیکی بتو میرسد که کمر بخدمت او بسته‌ای ؟ اگر در فرمان من باشی ترا صد چندان پاداش میدهم و ترا درمیان یلان سرفرازی می‌بخشم و از زر و خواسته بی‌نیاز میکنم . »

رستم در خشم رفت و گفت « ای پادشاه بی‌خرد ، اگر بخت از توبرنگشته بودچنین نمیگفتی. مگر رستم سرفراز نیازی بگنج و سپاه تو دارد ؟ رستم دستان شاه زابلستان است و در گیتی همانندی ندارد . اگر باز چنین بگوئی تهمتن‌زبان از دهانت بیرون خواهد کشید . »

شاه مازندران از این سخنان تافته شد و در خشم رفت و بدژخیم گفت « این فرستاده را بگیر و بی‌درنگ گردن بزن . » دژخیم تا نزدیك رفت رستم دست انداخت و او را پیش کشید و یك پای او را در دست گرفت و پای دیگر او را زیر پای خود گذاشت و چون شیر خشمگین وی را از هم درید . آنگاه رو بشاه مازندران کرد و گفت « اگر از شاهنشاه ایران دستور میداشتم با لشکرت کار زار میکردم و سزای ترا

درکنارت میگذاشتم. باش تا کیفر این بدخوئی و گستاخی را ببینی.» این بگفت و پر خشم از بارگاه بیرون آمد و شاه مازندران را خیره و بیمناك برجای گذاشت.

جنگ رستم وجویا

چون رستم از مازندران بیرون رفت شاه مازندران بی‌درنگ بسیج جنگ کرد و لشکری انبوه برانگیخت و سرا پرده از شهر بیرون کشید و با دیوان و پیلان بسیار چون باد روبسوی سپاه ایران آورد.

از آن سوی رستم ببارگاه کاوس رسید و ویرا از آنچه رفته بود آگاه کرد و گفت «باك نباید داشت. باید دلیری کرد و برزم دیوان پیش رفت که چون روز پیکار فرارسد گرز من دمار از روزگار ایشان برخواهد آورد.»

چیزی نگذشت که آگاهی آمد که سپاه مازنـدران نزدیك رسیده است. کی‌کاوس تهمتن را گفت تا ساز جنگ کند. آنگاه سرداران سپاه را پیش خواند و فرمان داد تـا لشکر را بیارایند. طوس را بر راست لشکر گماشت و چپ لشکر را بگودرز و کشواد سپرد و خود در دل سپاه جـای گرفت. تهمتن با تن پیلوارش پیشاپیش سپاه میرفت.

چون دوسپاه بهم رسیدند دلیری از نامداران مازندران «جویا» نام گرزی گران بر گردن گرفت و چون شیر غرّان بسوی لشکر کاوس تاخت و چنان نعره‌ای بر کشید که کوه و دشت را بلرزه درآورد و بیم در دل ایرانیان انداخت. بانگ زد که کیست تا بامن نبرد جوید. جوشن در برش میدرخشید و تیغ برنده‌اش خون می‌جست. از سپاه کـاوس آوازی برنخاست. کاوس رو به پهلوانان و جنگجویان خود کرد و گفت «چه شد که از نعرهٔ این دیو چنین رنگ باختید و خاموش ماندید؟» باز پاسخی نیامد. گوئی سپاه از بیم جویا پژمرده بود. آنگاه رستم عنان بگرداند و بنزد کاوس راند

و گفت « شاهنشاه چارهٔ این دیو را بمن واگذارد . » کاوس گفت « آری ، چارهٔ این باتوست . دیگران خاموش مانده‌اند . مگر تو مارا ازین دیو برهانی . جهان آفرین یار تو باد . »

رستم رخش دلاور را برانگیخت و گرد برآورد و بانگ بر کشید و چون پیل مست بانیزه‌ای چون اژدها بمیدان تاخت . جویا گفت « چنین خیره از جویا و خنجر جان گدازش ایمن مشو که هم اکنون مادر را برتو سوگوار خواهم کرد . » رستم چون چنین شنید نعره‌ای بر کشید و نام یزدان را برزبان آورد و چون کوه از جای برآمد . دل جویا از نهیب رستم از جای کنده شد و ترسان عنان پیچاند و بسوی دیگر تاخت . تهمتن چون باد از پس او در رسید و نیزه را بر کمر بند او راست کرد و بر وی زد . بیك زخم بند و گره از جوشن او فرو ریخت . او را از زین برداشت و چون مرغی که بر بابزن کشند وی را بر نیزه کشید و سپس برخاك کوفت .

لشکر مازندران خیره ماندند و چون سر دلیران را کشته برخاك دیدند بیم بر ایشان چیره شد .

پیروزی رستم بر شاه مازندران

شاه مازندران چون چنین دید فرمان داد تا سپاهش سراسر تیغ بر کشیدند و دست بحمله زدند. بانگ کوس برخاست و دوسپاه بریکدیگر تاختند . از گرد سواران هوا تیره شد و برق تیغ و شمشیر و نیزه در هوا درخشیدن گرفت .

ز آواز دیوان و از تیره گرد
ز غرّیدن کوس و اسب نبرد

شکافید کوه و زمین بر درید
بدان گونه پیکار کین کس ندید

چکاچاك گرز آمد و تیغ و تیر
ز خون یلان دشت گشت آبگیر

زمین شد بکردار دریـای قیـر
همه موجش از خنجر و گرز و تیر

دمان باد پایان چو کشتی بر آب
سوی غرق دارنـد گفتی شتاب

همی گرز بارید بر خود و ترگ
چو باد خزان بارد از بید برگ

هفت روز میان دو سپاه جنگ و پیکار بود و هرچند گروه بسیاری از دیوان بدست رستم تباه شدند هیچیک از دو سپاه پیروزی نمی‌یافت.

هشتم روز کی کاوس کلاه کیانی‌را ازسر برداشت و به نیایش ایستاد و روی برخاک مالید و بدرگاه یزدان نالید و درخواست تا جهان آفرین وی را بر آن دیوان بی‌باک فیروزی دهد و شاهنشاهی او را نگاه دارد. آنگاه بلشکر خویش باز آمد و کلاه جنگ برسر گذاشت و سرداران و دلاوران سپاه را گرد کرد و آنانرا دل داد و برانگیخت. سپس فرمان داد تا کوس جنگ بکوبند. آتش کین در دل ایرانیان زنده‌شد و یکباره بر سپاه مازندران حمله بردند. رستم چون پیل‌مست بقلب سپاه روی آورد و سیل از خون پهلوانان مازندران‌روان کرد. گودرز و کشواد بر راست لشکر تاختند و گیو بر چپ لشکر دست‌برد.

از بامداد تا شامگاه پیکار بود. رستم با سپاهی دلیر بجائی که شاه مازندران در آن بود روی آور شد. اما شاه مازندران جای تهی نکرد و با دیوان و پیلان خـود روی برستم گذاشت. تهمتن گرز را برافراخت و درمیان دیوان افتاد وبسیاری ازآنان را برخاک انداخت. شاه مازندران چون بنزدیك رستم رسید غریو برآورد و گرز ازکوهه زین برکشید

و گفت ای « بد رگ نابکار ، باش تا زخم مردان را ببینی . » دل رستم از کینه بجوش آمد . گرز را فرو گذاشت و نیزه بر دست گرفت و خروش برآورد و بسوی شاه مازندران تاخت. شاه مازندران دید پیلی خروشان نیزه بردست بسوی او میتازد و پیام مرگ میآورد. جانش پر بیم شد و خشم را فرو خورد و بسستی گرائید . رستم امان نداد و نیزه را سخت بر کمربند او فرود آورد . کمر گسست و خفتان درید و سنان نیزه در تهیگاه شاه مازندران نشست .

ناگاه رستم دید که شاه دیوان لختی کوه شد و بجادو و افسون از صورت آدمی بیرون رفت . رستم و سپاه ایران بر این شگفتی خیره ماندند . درین هنگام کی کاوس با درفش و سپاه فرا رسید و ازماجراپرسید . رستم آنچه گذشته بود باز نمود و گفت « نیزه بر تهیگاه شاه دیوان زدم و گمانم چنان بود که سرنگون از کوههٔ زین بزیر خواهد افتاد . ناگاه در پیش من سنگ شد و برجای ماند . اما او را چنین نخواهم گذاشت . او را بلشکرگاه خواهم برد و از سنگ بیرون خواهم آورد . »

کی کاوس فرمان داد تا لشکریان آن تخته سنگ را بپایگاه سپاه ایران برند . لشکریان هر چه نیرو کردند سنگ ازجای نجنبید . سرانجام رستم پیش آمد و چنگ انداخت و بیك جنبش تخته سنگ را از جا بر کند و بر دوش گرفت و بپایگاه خود آورد و برزمین افگند . آنگاه رو بسنگ کرد و گفت « دست از جادو بردار و بیرون آی وگرنه با تیر و تیغ پولادین سنگ را سراسر خواهم برید و ترا تباه خواهم ساخت . » چون رستم چنین گفت ناگهان تخته سنگ چون ابر پراگنده شد و شاه دیوان با چهرهٔ زشت و بالای دراز و سرو گردن و دندانی چون گراز خود بر سر و خفتان در بر پدیدار گردید . رستم خندان شد و دست او را گرفت و پیش

کی‌کاوس کشید.

کی‌کاوس براو نگاه کرد و او را درخور شمشیر دید. پس شاه دیوان را بدژخیم سپرد و دل از اندیشه فارغ کرد.

از لشکر مازندران گنج و خواسته و زر و گوهر بسیار بچنگ افتاد. آنگاه کی‌کاوس به‌نیایش ایستاد و دادارجهان را سپاس گفت و یك‌هفته به پرستش یزدان پرداخت. سپس‌در گنج را بگشود و تا یك هفته بخشش و دهش پیشه ساخت و نیازمندان را بی‌نیاز کرد و هر که را در خور بود زر و خواسته داد. هفتهٔ سوم جام می خواست و بشادی و رامش گرائید.

چون کار پادشاهی راست شد کی‌کاوس بـررستم آفرین خواند و او را سپاس گفت که «ای جهان پهلوان، تخت شاهنشاهی را مردی و دلاوری تو بمن بازآورد و مرا جنگاوری و نبرد آزمائی تو پیروز کرد. پیوسته دل و دینم بتو روشن باد.»

رستم گفت «ای شهریار، اگر رهنمونی اولاد نبود از من کاری برنمیآمد. همه‌جا راستی پیشه کرد و در پیروزی ما کوشید. اکنون امید بمازندران دارد که من او را از آغاز چنین نوید دادم. شایسته است که خلعت و فرمان از شاهنشاه به‌وی رسد.»

کی‌کاوس در زمان مهتران مازندران‌را پیش خواست و آنانرا بفرمان برداری از اولاد خواند و شهریاری مازندران را بوی سپرد.

بازگشت کی‌کاوس بایران

چون این کارها کرده شد کی‌کاوس با سپاه خود روبایران گذاشت. خبر بایرانیان رسید و بانگ شادی از مرد و زن برخاست. سرزمین ایـران را سراسر آراستند و آئین بستند و بساط بزم و رامش ساز کردند.

کی‌کاوس چون ببارگاه خویش رسید برتخت شاهی

نشست و دست به بخشش برد و زر و گوهر برمردم و سپاه نثار کرد. بزرگان ایران همه شادمان به تختگاه آمدند. تهمتن نیز باکلاه شاهی در کنار تخت کاوس جای گرفت.

آنگاه رستم دستور خواست تا به زابلستان نزد زال بازگردد. کاوس فرمان داد تا خلعتی شایسته برای تهمتن آراستند: تختی از پیروزه و تاجی گوهر نشان و جامه‌ای زربفت و صد غلام زرین کمر و صد کنیز مشك موی و صد اسب گرانمایه و صد استر سیاه موی زرین لگام که بار از دیبای رومی و چینی و پهلوی داشتند و صد بدره زر و جامی از یاقوت پراز مشگ ناب و جامی دیگر از پیروزه پراز گلاب با بسیار خواستنی های دیگر و بوی های خوش بهم نهادند و فرمانی بنام وی برحریر نوشتند و شهریاری نیمروز را از نو بنام وی کردند.

کی‌کاوس رستم را سپاس گفت و رستم برتخت وی بوسه داد و کاوس را بدرود کرد. خروش کوس برآمد و رستم بر رخش نشست و شاد و پیروز رهسپار زابلستان شد.

کی‌کاوس بفرخندگی برتخت شاهنشاهی نشست. طوس راسپهبد ایران زمین کرد و اصفهان را بگودرز سپرد و غم و اندوه را از خود و مردمان دور کرد. زمین آباد شد و مردم ایمن و توانگر شدند و دست اهریمن از بدی‌کوتاه گشت.

جهان چون بهشتی شد آراسته
پراز داد و آگنده از خواسته

Glossary

آب دادن inf. to water; to temper

آبشخور n. watering-trough

آبگون adj. lustrous, trenchant

آبگیر n. pond

آبیاری n. irrigation

آختن inf. to draw

آراستن inf. to array, to arrange; to adorn

آرامگاه n. resting place

آرمیدن inf. to rest, to become quiet

آز n. greed

آزاده adj. mobile

آزردن inf. to offend, to molest

آزرم n. decency; modesty

آژنگ n. wrinkle

آستان n. threshold

آشْتی n. reconciliation

آشُفْتن inf. to be agitated, to rage

آشوب n. commotion, disturbance

آغِشْتن inf. to macerate, moisten, immerse

آفَت n. calamity, plague, pest

آفَریدن inf. to create

آفَرین گُفْتن inf. to call God's blessing on somebody or something, to p

آگَنْدن inf. to fill

آموزَنْده n., adj. instructor; instructive

آن pron., n. that; moment

آوَرْدْگاه n. battlefield

آهَنْگ کَرْدن inf. to set out

آوازه n. fame, reputation

آویختن inf. hang, suspend

آهِسْته کاری adj. gentleness

آئین n. manner, custom; decoration

اَبْرُوان پُر چین کَرْدَن inf. to frown

اَبْزار n. tool(s)

اَبی (= بی) prep. without

اَجَل n. death

اَخْتَر شِناس adj., n. astronomer; astrologer

اَرْغَوان n., adj. Judas-tree; purple

اَرْمَغان n. souvenir, gift

اَزْ آنِ cpd. belonging to

اَزْ پای دَرْآوَرْدَن inf. to ruin, to impoverish

اَزْ دیر باز adv. since long time ago

اَزْ راه بِدَرْ رَفْتَن inf. to go astray, to be deceived

اَزْ کَف دادَن inf. to lose

اَزْ میان بَرْداشْتَن inf. to destroy

اُسْتُوار adj. solid, firm, reliable

اَفْزون کَردَن inf. to increase

اَفْسَر n. crown

اَفْسُرْدَن inf. to freeze; to be depressed

اَفْسون n. incantation, charm

اَفْشانْدَن inf. to scatter, to sow

اَفْشُرْدَن inf. to press, to squeeze

اَمان n. safety, security

اَنْباز n. partner

اَنْبوه adj. thick, crowded, numerous

اَنْجُمَن n. assembly

اَنْجُمَن ساخْتَن inf. to hold a meeting

اَنْجُمَن کَرَدن inf. to hold a meeting

اَنْدَرز n. advice, counsel

اَنْگیزه n. motivation

ایزَدی adj. divine

ایمن adj. safe, secure

اِیْوان n. portico, palace

بابْزَن n. spit

باج n. tribute

باده n. wine

بار n. audience

بارْگاه n. audience hall

باره n. rampart

باك n. fear

بالا n. height

بالیدن inf. to grow up

بَبْرِ بَیان n. designation of Rustam's cuirass

بِپَرْهیز v., impv. stand off! abstain!

بِجا آوَرْدَن inf. to perform

بَخْتْ بَرْگَشْتِگی n. adversity of fortune

بِخْرَد adj. wise

بَخْشْ کَرْدَن inf. to divide

بَخْشیدَن inf. to give, bestow

بِخودْ آمَدَن inf. to recover one's senses, to regain consciousness

بِخونْ کَشیدَن inf. to dip in blood, to kill, to massacre

بَدْ دِل adj. ill-wishing, suspicious

بِدْرودْ کَرْدَن inf. to bid farewell

بَدْ سِرِشْت adj. ill-natured

بَدْ سِگال adj. malevolent

بَدْ نِهاد adj. ill-natured

بِدینْسان adv. thus

بَذْر n. seed

بِرّ n. piety, goodness

بَر n. fruit, result; chest

بَرْآسودَن inf. to rest

بَرافَراخْتَن inf. to raise

بَرْافْراشْتَن inf. to raise

بَرْپا کَرْدَن inf. to erect, establish

بَرْتافْتَن inf. to twist; to tolerate

بَرْجا adj. standing, existing

بَرْجَسْتَن inf. to spring up

بُرْز n. height

بَرْزَدَن inf. to rise (for the sun)

بَرْزْگَر n. farmer

بَرْزَن	n. quarter
بَرْگِرِفْتَن	inf. to carry off
بَرْگُسْتُوان	n. armour for horses
بِريانْ كَرْدَن	inf. to broil
بَزْم	n. banquet
بِزَنْجِيرْ كَشيدَن	inf. to put in chains
بِسَرْآمَدَن	inf. to come to an end
بِسَزا	adj. suitable; deserving
بَسيجْ كَرْدَن	inf. to mobilize
بِكَرْدار	adv. like
بُنَه	n. baggage
بَنْدی	adj., n. prisoner
بُنَه اَفْكَنْدَن	inf. to pitch camp
بی‌تاب	adj. impatient
بیجاده	n. amber
بیراهه	n. by-way
بیمْناك	adj. fearful
بینادل	adj. of alert mind, insightful
پارْسا	adj. pious
پاسْبان	n. guardian, guard, sentry
پاسْدار	n. guard
پایْ بَنْد	adj. abiding (by)

پایداری کردن inf. to resist

پایگاه n. status

پایه n. basis, degree

پدیدار adj. visible

پذیره شدن inf. to go out to meet, to receive

پراگندن inf. to scatter, disperse

پر باد adj. inflated, boastful, full ofvanity

پرخاش n. quarrel

پرداختن n. to pay, reimburse; to give a finish

پر دستگاه adj. of many means, affluent

پرده دار n. chamberlain

پرستاری n. serivce

پرستیدن inf. to serve, to worship

پرگار n. compasses

پروردن inf. to nourish, to foster

پری n. fairy

پریشان adj. distressed, disturbed

پریوش adj. fairy-like, beautiful

پژمردن inf. to wither, to fade

پژوهنده adj., n. searcher; investigator

پسندیدن inf. to approve, to like, to admire

پُشتیبان n. supporter

پَلَنگینه adj. filthy, evil

پَلید adj. filthy, evil

پور n. son

پوزِش n. apology, excuse

پولادْگَر n., adj. powererful warrior, turer

پوییدَن inf. to run for something

پَهْلَوان n., adj. powererful warrior, hero

پَیامْ آوَر n. messenger

پیر n., adj., old, old man, preceptor

پیرایه n. ornament

پِیْرو n. disciple, follower

پیروزه n. turquoise

پیشْکَشی n. gift

پیشْرَو n., adj. forerunner

پیشْواز n. going out to meet someone

پِیْک n. messenger

پِیْکار n. battle

پِیْکان n. point of arrow

پیلْتَن adj., n. of large and might body like an elephant

پِیْوَنْد n. (matrimonial) bond

تاب n. lustre; fortitude

تاختن inf. to rush, to invade

تارَك n. vertex

تازی adj., n. Arab

تختگاه n. capital

تربیت کردن inf. to train, educate

ترکش n. quiver

تعبیر کردن inf. to interpret

تقدیر n. destiny, fate

تکیه داشتن inf. to depend

تند رَوی n. excess

تنگنا n. straitened circumstances, emergency

توشه n. provision

تهیدست adj. poor, needy

تهیگاه n. side, flank

تیز adj. sharp; swift

تیز تاز adj. of swift movement

تیزتَک adj. of swift movement

تیغ کوه n. mountain top

تیمار n. care, sorrow

ثَنا n. eulogy, praise

جادو n. sorcery, magic

جانِشین adj., n. successor

جاوید adj. everlasting

جُرأت n. courage

جَلّاد n. executioner

جُنْبیدَن inf. to move

جَنْگ آزما adj. keen on battle

جَوانی کَرْدَن inf. to act indiscretely; to rush things

جُوْشَن n. cuirass

جَهانْدَن inf. to cause to leap

چابُک adj. agile

چاره گَر adj. resourceful

چاك چاك adj. fissured

چالاك n. agile, quick

چَرْم n. hide, leather, skin

چَشیدَن inf. to taste

چَمیدَن inf. to strut

چَمَن زار n. meadowland

چون وچِرا n. argument

چیره adj. victorious, dominant

چیره دَسْت adj. skillful

چیره زبان adj. of persuasive tongue

چین n. wrinkle; China

حِصار n. fence, fortification

حیله n. device, strategem

خار n. thorn, bristle

خاکدان n. dust-bin; the world

خان و مان n. family, household

خجستگی n. auspiciousness

خداوند n. lord

خدنگ n. white-poplar; arrow

خدیو n. prince, khedive

خرامیدن inf. to strut

خرده گرفتن inf. to find fault with

خرگاه inf. tent, pavilion

خروش n. roar

خروشیدن inf. to roar

خز n. fur

خس n. chip of wood, straw

خسته adj. tired; wounded

خسرو n. monarch; Chosroes

خشت n. brick

خشکسالی n. drought

خفتان n. a tunic worn under armour

خلاف n. disagreement, diversity

خِلْعَت n. robe of honor

خَم n. bent

خَم کردن inf. to bend

خُنُک adj. cool; happy

خوابْ گُزار n. dream interpreter

خوار کَردن inf. to humiliate

خواستْه n. riches

خوان n. adventure, exploit

خواهِشْگَری n. desirousness, the state of having a request

خودْ سَری n. stubbornness

خودْ کام adj. willful, self-centered

خورِش n. food

خوشْ طَبع adj. good-natured, gifted

خوشْ نَواز adj. of sweet melodies

خو کَرْدَن inf. to get used to

خیره سَر adj. headstrong, obstinate

دادار n. creator

دادْ گَر adj. just

دارو n. medicine, drug

دام n. trap; animal

دانِشْوَر adj. learned

دایه n. wet-nurse

دَخْمه n. vault

دَد n. beast

دَرْآویختَن inf. to hang; to struggle against

دَرْبَرْگِرِفتَن inf. to embrace

دَرْپِیِ هَم adv. one after another

دَرْخور adj. fitting

دِرَفْش n. banner

دَرْقالبِ شِعْر ریخْتن inf. to put into verse

دُرُشْتی n. coarseness, violence

دَرْگاه n. royal court

دَرْگُذَشْتَن inf. to pass away

دَرْماْنْدَن inf. to become helpless or distressed

دَرْنَوَرْدیدَن inf. to travel (over)

دَرْهَمْ شِکَسْتَن to break up, to rout

دُرودْ گُفْتَن inf. to greet

دُرودَن inf. to reap

دِریغ n. regret

دِژ n. fortress, castle

دِژْخیم n. executioner

دِژَم adj. angry, distressed

دَستبُرد	n. larceny; raid
دَستگیری	n. help
دَستور	n. minister
دُشنام	n. insult, word of abuse
دِلارام	n. sweetheart
دِلاوَر	adj. daring, brave
دِلجوئی کَردَن	inf. to make amends or encourage by kind words or deeds
دِلخون	adj. heart-sore
دِلگِران	adj. heavy-hearted
دَم	n. breath; moment; edge; choky air
دَمار بَرآوَردَن	inf. to take complete vengeance
دَمان	adj. blowing; furious
دَمبِدَم	adv. incessantly
دَمه	n. vapour
دَوال	n. strap, belt
دوتائی	n. to be bent; folded
دوزَخ	n. hell
دوش	n. previous night
دیده‌بان	n. watchman, look-out man
دیرین	adj. ancient
دیو	n. demon
راد	adj. liberal, brave

رامِش n. joy; rest

رامِشگَر adj. minstrel

راهْوار adj. easy-paced

راه و رَسْم n. manner and custom

رای n. opinion, counsel

رَخْشَنده adj. shining

رِخْنه کَرْدَن inf. penetrate

رَسْتاخیز n. resurrection

رَسْتگاری n. deliverance, salvation

رَسْتَن inf. to escape

رُسْتَن inf. to grow

رِشْتَن inf. to spin

رَعیّت n. subject

رَکیب n. rider

رَمه n. herd

رَمیدَن inf. to turn away, be scared

رَوا adj. allowable, permissible; effective

رَوان n. soul

رود n. river; a musical instrument

رو دَر رو adv. face to face

روُزْنه n. opening

روی پیچیدن inf. to turn away

رویین تن adj. brazen-bodied

رونق n. prosperity, splendor, flourish

رها کردن inf. to release

رهبری کردن inf. to lead

زاد و بوم n. birthplace

زاری n. weeping, lamentation

زبون adj. humble, weak, abject

زخم n. a striking; wound

زدن n. to strike; to mould

زربفت adj. brocaded

زرنگار adj. adorned with gold

زعفران n. saffron

زمره n. category

زنهار n. protection; beware!

زورق n. boat

زه n. cord

زهره n. gall-bladder; courage

زیبنده adj. seemly

زین افزار n. armour for a war steed

زیور n. ornament

ژرف adj. deep

ژِنده adj. shabby; huge

ژوپین n. javelin

ساز کَرْدَن inf. to prepare

سالْخورده adj. old

سامان n. equipment; order; boundary

سِپاس‌دار adj. grateful

سِپَنْد n. wild rue

سِپَهْبَد n. army-commander

سِپِهْر n. sphere

سِتایِش n. praise

سِتَمْکاره adj. oppressor, cruel

سُتور n. quadruped

سِتیز n. quarrel

سُخَن n. word; poetry, literature

سَرا n. residence

سَراپَرْده n. harem tent-enclosure

سَراسیمه adj. confused; headlong

سَرافرازْ کَرْدَن inf. to honour

سَرْباز زَدَن inf. to disobey

سَرْکَش adj. disobedient

سَرْگِران adj. displeased, in an angry mood

سُسْت adj. feeble, weak

سَقَطْ گفتَن inf. to revile

سَرْوْ بالا adj. seemly tall

سَمور n. sable

سِنان n. spear

سَنْج n. cymbal

سِنْجاب n. squirrel

سَنْگْلاخ n. a place full of rocks, stony place

سوگْواری n. lamentation, mourning

سَهْمْگین adj. dreadful, formidable

تَرْسْناك adj. dreadful

سَهی adj. straight

سیاهْگوش n. lynx

شاخ n. branch

شادْكام adj. happy

شام n. night, evening

شاهْوار adj. royal, magnificient

شاهین n. falcon

شایِسْته adj. worthy, desrving

شَبِسْتان n. harem

شَبیخون n. surprise attack by night

شَراره n. single spark

شُعْله زَدَن inf. to be aflame

شِفابَخش adj. curative, healing

شَفَق n. evening twilight

شِکار n. hunt; game

شِکافتَن inf. to split, cut open

شُکْرانه n. (sign of) gratitude

شِکُفْته adj. opened

شِکَمْ پَرْوَر adj. gluttonous

شِکَنْجه n. suffering, torture

شُکوه n. grandeur, magnificence, awe

شور n. enthusiasm

شوریدن inf. to rebel

شُوْق n. eagerness

شَهْریار n. sovereign

شِیْپور n. trumpet

شیرفَش adj. like a lion

شیوه n. method, manner

شَیْهه زَدَن inf. to neigh

طالِع n., adj. rising; horoscope; lucky star; destiny

طَرَب n. joy, merriment

طُعْمه n. prey, bait, food

طَلایه n. vanguard

طِلِسْم n. talisman

ظَفَر n. victory

عاج n. ivory

عَبیر n. compound perfume

عِتاب n. reproof

عَزْم کَردن inf. to set out, to decide

عَمود n. pillar; mace, club

عِنان n. rein, bridle

عِنان پیچ adj. skilled in horsemanship

عَنْبَر n. ambergris

عود n. aloes-wood; lute

غافِل adj. unaware, negligent

غُرّیدَن inf. to roar

غِریو n. clamour

غَمْگُسار adj. dispelling sorrow, compassionate, sympathetic

غَلْطیدَن inf. to roll

غَنیمَت شُمُردَن inf. to make the most of

غول n. a giant

فارِغ adj. free, disengaged

فال n. omen

فِتْنه n. sedition; trouble, calamity

فَراخ adj. wide; ample

فَراخی n. affluence, prosperity

فَرازَنْده adj., n. one who raises

فَرْجام n. end, conclusion

فَرُّخ adj. happy, auspicious

فَرزانه adj. wise

فُروخُفْتَن inf. to abate

فُرود adj., adv. down

فُروغ n. lustre

فُروگُذاشْتَن inf. let down, let aside, disregard

فَرَّه n. glory, fortune

فَرْهَمَنْد adj. graced with glory and splendors

فِریب کار adj. deceitful

فَریبَنْده adj. charming; deceitful, deceiving

فِریفْته adj. infatuated, charmed

فُسوس n. regret

فَغان n. wailing

فُنون n. skills; arts

قاقُم n. ermine

قَرار n. rest, repos

قَضا n. judgment; destiny, fate

قیر n. tar

قَیصَر n. Caesar

کارآمد adj. efficient

کارگر n., adj. worker; effective

کافور n. camphor

کامْرَوا adj. successful

کاهِلی n. indolence

کَبود adj. blue

کَتان n. linen; cotton

کِران n. end

کَدْخُدا n. head, chief

کَرْده n. deed

کُرْسی n. chair, throne

کَژی n. crookedness, disshonesty

کِشاوَرْزی n. agriculture

کَشان کَشان adv. by dragging

کَمان کَردن inf. to bend

کَمَر n. loin, waist; rock

کَمَربَستَن inf. to gird up oneself; to resolve upon doing something

کَمَنْد n. lasso

کُنام n. den

کُنِش n. action; deed

کُنگِره n. battlement, pinacle, crenation

کوپال n. mace

کوس n. kettle-drum

کوفتَن inf. to pound

کوه پِیکَر adj. huge (as a mountain)

کوهه n. pommel, hump

کِهتَر adj. junior

کِهین adj. youngest

کیش n. religion

کین n. spite; revenge

کین توزی n. revengefullness

کین سِتَدَن inf. to avenge

کینه‌وَر adj. revengeful

گاومیش n. buffalo

گاه n. throne

گُذَرَنده adj. passing, transient

گِرامی adj. dear

گِران adj. heavy

گِرانمایه adj. precious, important

گِراییدَن inf. to tend

گُرد adj. mighty warrior, hero

گِرداگِرد adj. all around

گَردَن فَراز adj. proud

گَرْدَن کَشیدَن	inf. to show stubbornness
گُرْز	n. mace, club
گَرمابه	n. bath
گِرَو	n. pledge, mortgage
گُروها گُروه	adv. in groups
گُزیدَنی	adj. worth choosing
گُسْتاخی	n. impudence
گُسَسْتَن	inf. to break off
گُسیل کَرْدَن	inf. to dispatch
گُشاده زَبان	n. fluent, eloquent
گَشْت	n. excursion, travelling
گُشوده	adj. opened, discovered, revealed
گُلاب	n. rose-water
گُلْزار	n. rose-garden
گُلْگون	adj. rose-coloured
گُماشْتَن	inf. to appoint
گُنْبَد	n. dome
گَنْجور	n. treasurer
گُنْد آوَر	adj. having military skills, brave, courageous
گَنْده	adj. fetid, decayed, filthy
گَو	adj. mighty warrior, hero

گَوارا adj. wholesome, refreshing, **fresh**

گَوَزْن n. deer

گون n. colour

گَوْهَر n. jewel, gem; essence

گیرودار n. scuffle, conflict

لاف زَدَن inf. to boast

لَبریز adj. overflowing; overflowed

لَخْت n. piece, part, while

لَگام n. bridle, rein

ماتَم n. mourning

مادیان n. mare

ماکیان n. fowl

ماهْرو adj. beautiful

مانَنْده adj. resembling

مایه n. ferment; basis; capital

مُدَّعی adj., n. claimant

مَدْهوش adj. unconcious

مَرْغْزار n. meadow

مُژه n. eyelash

مُژْده n. glad tidings

مُسْتَمَنْد adj. afflicted, needy

مُشْک n.: musk

مِغْفَر n. helmet

مَکیدَن inf. to suck

مَنی کَرْدَن inf. to boast

مُؤبَد n. Zoroastrian priest, magus

مویه n. lamentation

مِهْرآنْگیز adj. lovely

مِهْرَگان n. the ancient autumnal festival

مِهین adj. greatest, eldest

میان n. middle; waist

میان بَسْتَن inf. to gird up oneself, to resolve upon doing something

میش n. ewe

میل n, a measure of distance

نابِکار adj. wicked; useless

نامْجو adj. fame-seeking

نَخْجیر n, prey, game; hunt

نَدیم n. boon companion

نَرْم adj. soft

نَزار adj. thin

نِژاد n. descent, breed, race

نَشیب n. descent

نَصیب n. portion, share

نَعْره	n. cry, clamour
نَغْز	adj. excellent, elegant, pleasing
نَغْمه	n. tune
نَغْمه پَرْداز	n. musician
نِفْرین	n. curse
نِکوهِش کَرْدن	inf. to blame, to reproach
نِگون بَخْت	adj. of adverse fortune
نِگونسار	adj. upside down
نِگین	n. signet
نَماز بُرْدن	inf. to pay homage
نُوْروز	n. the first day of the year
نَوا	n. tune, melody
نُوْحه	n. wailing, dirge
نُوْخاسته	adj. upstart
نوش	n. nectar; pleasure
نَوْمید	adj. desperate, hopeless
نَوید دادَن	inf. to promise
نِهال	n. sapling
نَهانی	adv. in secret
نَهَنگ	n. crocodile (later, whale)
نَهیب	n. dread

نیا n. ancestor

نیاز n. need

نیاکان n. ancestors

نیام n. sheath

نیایِش n. litany, benediction, praise

نیرَنگ n. device; deceit

نِیِستان n. reed-bed

نیک adj. good

نیکخواه adj. well-wisher

وابَسته adj. related, connected

واسِطه adj., n. intermediator; medium

واگُذاشتَن inf. to abandon

واگِرفتن inf. to take off from

والا adj. eminent

وَرزیدَن inf. to cultivate, to exercise

وَصف n. description

ویران ساختن inf. to ruin, to desolate

هامون n. plain

های و هوی n. tumult

هُژَبر n. lion

هِشتَن inf. to let; to put

هُشدار ver., imp. beware!

هَمال n. peer

هَماوَرْد n. equal in battle

هَمْپا n. equal

هِمَّت n. ambition, endeavor

هِمَّت کَرْدَن inf. to make an effort

هَمْداستان adj allied, of th same opinion, accomplice

هَمْراز adj. confidant

هَمْسَر n. spouse

هَمْگام n. companion

هَوا n. desire

هُوْل اَنْگیز adj. frightening

هِیْبَت n. awe

هَیون n. dromedary

یاخْتن inf. draw; extend

یادْگار n. commemoration, memorial, remembrance, reminder

یارا n. daring, ability, power

یاقوت n. ruby

یال n. mane; neck

یاوَر adj., n. assistant, supporter

یَزْدان n. divinities, God

یِکْسَره adv. alltogether

یگانه adj. unique; united; intimate

یَل adj., n. powerful warrior, hero

یوز n. greyhound

The selection of the episodes follows the same order which is found in the *Shahnameh* itself. They are prefaced by Firdausi's account of the circumstances which led to his composition of the epic. In rendering Firdausi's verse into prose, many details had to be trimmed and abridged; but I have tried, as far as possible, to keep to both Firdausi's imagery and his language. Although it would be impossible to do justice to Firdausi's art in prose, I hope the reader will not entirely miss the flavour of his poetry in these renditions. Occasionally, in order to introduce the reader to Firdausi's own words or to avoid reducing some excellent lines to my own prose, I have quoted a line or two from the original. I have made sure however that such quotations fit into the narrative. I very much hope that the book will be useful as a means of cultivating a taste for the great epic itself.

It is my pleasant duty to thank Manuchehr Kasheff, my student and friend, who has ably compiled the Persian-English glossary for the benefit of the students of Persian; Abdollah Sayyar, who has seen the book through the Press with great care; M. Momayyez, who illustrated the book in a novel and imaginative manner; Lily Iman (Ahy), who gave me helpful advice concerning the choice of vocabulary; and finally Dr. Issa Sadiq, my former teacher, who encouraged me to undertake the job.

Ehsan Yar-Shater
Columbia University

and queens that the history of Iran is traced from the dawn of civilization and the establishment of kingship in the world by Kayomarth down to Yazdgird III, the last Sasanian monarch. The progress of civilization is traced through discoveries and inventions attributed to the kings of the first dynasty, from Kayomarth, who teaches people how to make skin clothes, to Jamshid, who shows them how to mine metals. The golden age of Jamshid is brought to an end by the monstrous tyrant, Zahhak, whose oppression eventually prompts a widespread rebellion led by Kaveh the Smith, and legitimate kingship is established again by Freydun, a descendent of Jamshid.

Freydun divides the world between his three sons, giving the central and the best part to his youngest son, Iraj, thereby making his elder brothers jealous of him. The murder of Iraj by his two brothers lays the foundation of a protracted feud between Iran and her northern neighbour, Turan. The feud entails innumerable wars and battles and provides the arena for Iranian and Turanian warriors to demonstrate their dedication to the cause of their respective lands. It is in the context of this feud that the mighty Rustam, a vassal king of Sistan and the chief commander of the Persian army under several kings, notably the impetuous, high-handed and ungrateful Kay-Kavus, performs his feats of heroism, winning many victories through his superior strength and skills.

The account of the wars between Iran and Turan is interwoven with a series of tragedies and tales of love and vengence, passion and compassion, moving loyalties and shocking betrayals, which mirror human nature in all its aspects and make of the *Shahnameh* not only a superior epic but also a work of great tenderness and singular insight. Thus the episodes dealing with Zal and Rudabeh, in which love triumphs over tremendous odds; the tragedy of Rustam and Suhrab, in which the old paladin kills the young and incomparable Suhrab, only to discover that he has slain his own son; and the story of the noble prince Siavush, who is forced to seek refuge in the land of Turan from the ruses of his enamoured stepmother, only to fall victim to a fatal betrayal, provide Persian literature with some of its most moving poems.

INTRODUCTION

The present book contains the main episodes of the *Shahnameh* (The Epic of Kings), rendered in prose, from its beginning to Kay Kavus' victory over the King of Mazandaran.

The *Shahnameh,* a monumental work of some 60,000 verses in couplet form and one of the major world epics, was composed in the 10th century by the poet Firdausi from sources which reflected Iranian "national history". Since its composition, it has completely overshadowed all similar attempts and has been recognized as a work of the highest literary merit, placing Firdausi in the first rank of Persian poets.

A treasure-house of ancient Iranian myths and legends, the *Shahnameh,* nevertheless, contains much which is based on factual history. This is particularly true of the latter parts of it, which treats of the Sasanian dynasty (226-651 A.D.). In fact the *Shahnameh* is one of our major sources for the history of this period. It must be borne in mind, however, that the *Shahnameh* was not conceived as a mere recording of historical reality, but, rather, as a work serving a superior purpose. It was conceived as an expression of Persian national sentiments through a recounting of what the Persians considered their "national history". It was to serve the purpose of maintaining the integrity of the country and its institutions through the example of the deeds and exploits of Persian kings and heroes.

Monumental in conception and heroic in style, the *Shahnameh* idealizes the traditional virtues of patriotism, bravery and defense of one's own kin. The prime upholders of these virtues are the warrior kings and their valorous vassals, who form the chief characters of the epic. In fact it is through the succession of Persian kings

Selected Episodes

from

The Epic of Kings

(the Shahnameh)

rendered in prose

by

Ehsan Yar - Shater

Vol. 1

B.T.N.K.

Tehran 1974